

سفری بسبزین دلاوران

ترجمہ
ایمیر حسین طغرا لہیان مختاری



نیشنل بک ٹرسٹ، انڈیا

مریان سی. کوپر

سفری بہ

سرزمین دلاوران

ترجمہ

امیر حسین طفرایلیخان بختیاری



چاپ تابان



با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

تهران - نیویورک

This is an authorized translation of

GRASS

by Merian C. Cooper.

Copyright 1925 by Merian C. Cooper.

Published by G.P. Putnam's Sons.

مقدمه هتر جیم

سرزمین کوهستانی بختیاری که در امتداد جبال (زاگرس) قرار گرفته از شمال باصفهان و خوانسار و گلپایگان و کمره و از مشرق به کوهستان کهکولیه و از جنوب به دزفول، شوشتر، رامهرمز تا نزدیکی اهواز، و از مغرب بخاک لرستان بربرود و جاپلق محدود است.

این سرزمین سبز خرم که رودخانه‌های پر آب و جنگل‌های انبوه، مراتع و چمن‌زارهای سبز باصفا قسمتی از آنرا فرا گرفته است با کوه‌های مرتفع و دره‌های عمیق و گذرگاه‌های باشکوه و بلند، صخره‌ها و یخ‌چال‌های طبیعی خیره‌کننده و عظیم مناظری بسیار متنوع و خیال‌انگیز پیدا کرده است. سه رودخانه معروف کارون، زاینده رود، و دژوچندین رودخانه کوچک دیگر از دامنه زرد کوه آن که پس از دماوند مرتفع‌ترین قله خاک ایران است سرچشمه گرفته اولی به خلیج فارس و دومی به مرداب گساو خونی اصفهان می‌ریزد.

پس از زرد کوه که اخیراً تونل کوهرنگ در آن حفر شده کوهستان‌های مرتفع و عظیم دیگری مانند (سفید کوه) (کوه کینو) (کوه گره) و (سبز کوه) در آنجا وجود دارد.

قسمتی از این جبال مرتفع سبز و خرم که باران‌های موسمی آن‌ها را آب یاری میکند از جنگل‌های درخت بلوط و چنار و غیره پوشیده است هوای آن در قسمت شمال بختیاری در تابستان معتدل و در زمستان سرد در قسمت جنوب در زمستان معتدل و در تابستان بسیار گرم است بهمین علت ایل بختیاری که تعداد نفرات آن بالغ بر سیصد و پنجاه هزار نفر است از اول پائیز بسوی قشلاق کوچ کرده تقریباً بیست و پنج روز طول میکشد تا احشام خود را از دامنه‌های جبال مرتفع بدشت‌های سبز و خرم خوزستان برسانند. بدین گونه خود را از آسیب‌زدستان سخت و سرد شمال بختیاری نجات میدهند.

پس از گذشت نوروز که هوای جلگه‌های جنوب رو به گرمی میگذازد با اغنام و احشام خود بسوی ارتفاعات شمالی رومیا و رند و در آستانه ماه پر صفای اردیبهشت خود را بمراتم بیلاقی که پراز گل‌های متنوع است میرسانند. به هنگام حرکت این کاروان زنان و کودکان و جوانان و پیران به‌مراه چهار-پایان که خیمه‌های مردم ایل نشین را به‌قرارگاه تابستانی میبرد هر یک باری

بر دوش دارد و پیاده از راه های صعب العبور و پر نشیب و فراز سخت کوهستانی میگذرند .

این راه پیمائی دسته جمعی گوشه از مبارزه ایست که با طبیعت ناسازگار صورت میگیرد و باید از کوههای برخس و خاشاک و از دامنه های سنگ دار نیز برنده و صخره های لغزنده و از جوار پرتگاههایی که بر لب دره های عمیق قرار گرفته و عبور از آن وحشت انگیز است بگذرند . رودخانه های پر آب و گرداب های مخوف را به مدد پوست های باد کرده و نیروی بازو پشت سر بگذارند .

هنگامیکه به ارتفاعات کوهستانی برفی میرسند از پیر و جوان ، زن و مرد همه بارو بدست گرفته و در میان برف ها قهرمانانه به تلاش می پردازند و مشکلات طبیعی را بمدد زور بازوی خود یکی پس از دیگری از پیش پای بر میدارند تا اینکه سواد مقصد پدیدار گردد و جلگه های سرسبز و باصفادریش بایشان آغوش بگشایند آنوقت است که همه آرام گرفته و چادر ها افراشته میشود ، کله ها در صحرا پراکنده میگردند . مردان و زنان به تهیه خوراک و پوشاک میپردازند و ایل یک پرده دیگر از زندگانی خود را آغاز میکنند .

با اینکه پرورش احشام پیشه دیرینه ایل بختیاری است گله داری برای آنها یک سنت باستانی و اجدادی بشمار میرود . مردم ایل اینک زراعت را بر گله داری ترجیح میدهند آب و دانه را بیش از صدای گوسفند دوست می دارند .

تا آنجا که مورخان تحقیق کرده اند ایل بختیاری از نژاد آریائی و باقی مانده مهاجران (هند اروپائی) ایست که از چندین هزار سال پیش در این سرزمین سخت کوهستانی توطن اختیار کرده و بشهادت تاریخ همه جاسرباز یکته تاز سرزمین ایران و میهن خویش بوده اند .

بر اثر موقعیت جغرافیائی و معابر صعب العبور و کوه های بلند که مانند حلقه زنجیری این سرزمین را در بر گرفته پای بیگانگان کمتر باین خطه رسیده است . بختیاری نه لکدکوب ستوران اسکندر شده و نه پایمال سپاهیان مجاهد عرب گشته است . مغولان نیز رنج گذشتن از جنگل ها و کوهستانها و دره های ژرف و مقابله با مردم سلحشور آن سامان را بخود هموار نکرده . بهمین جهت این ایل ، معجزه آسا در طول چند قرن از اختلاط و آمیزش با دیگران در امان مانده است و لهجه فارسی ایل که کمتر لغت اجنبی دارد معرف این موضوع است . و نزدیکی لهجه شیرین بختیاری با زبان پهلوی بقدری زیاد است که زبان شناسان آن دورا از هم جدا نمیدانند .

هنوز در کنار کوه‌ها و دره‌ها حجار به‌ها و کتیبه‌هایی بخط میخی از زمان هخامنشیان تا دوره ساسانیان بجا است که برهان قاطعی برای اصالت این ایل بشمار میرود .

ایل بختیاری به سبب نجابت فطری همیشه تابع دولت مرکزی بوده و علم طغیان و مخالفت را بر علیه پادشاهان بر نداشته است . چنانکه در زمان صفویه و هنگام سلطنت نادر شاه تا دوره قاجاریه اغلب مالیات جنوب ایران توسط سران و افراد ایل بختیاری وصول و به خزانه دولت پرداخت می‌شده است .

ایل بختیاری همه‌جا شجاعت و وطن پرستی خود را نشان داده و مکرر هنر نمایی سواران بختیاری زبانزد خاص و عام بوده است چنانکه در جنگهای قندهار و هند نخستین شکاف قوای دشمن وسیله هنگ پیاده بختیاری انجام گرفت و نادر شاه افشار فرمانی بنام علی صالح خان (جد پنجم نگارنده) صادر نموده وی را سردار کوه‌مال ملقب ساخت . این فرمان یا شجاعت نامه پسر شمشیرسند پرارزشی است که همواره با فرامین بسیاری از پادشاهان سلسله صفویه تا دودمان پهلوی نزد این خانواده در یک مجلد مخمل نگاهداری شده است و از جانبازی افراد این سرزمین مرد پرور و افتخارات سران بختیاری حکایت میکند .

قیام دلیرانه ایل بختیاری بجانب داری از آزادی و مشروطیت ایران یکی از فصول درخشان تاریخ این مردم سلحشور است که آزاد مردان ایران خاطره آنرا هیچگاه فراموش نخواهند کرد .

سواران شجاع بختیاری بفرماندهی حاج علی قلی خان سردار اسعد (عموی نگارنده) با بذل خون خود مظهر استبداد را از پای در آوردند و تا روزیکه آزادی به زنجیر کشیده را نجات ندادند و بمشروطیت ایران قوام و دوام بخشیدند آرام نگرفته و از پای نه نشستند . علت این پیشرفت‌ها که بعد از مشروطیت هم نصیب ایل بختیاری گردید به سبب ایمانی است که افراد نسبت بمران خویش دارند . همین امر که در واقع يك نوع انضباط نظامی است آنهارا همه‌جا قرین فتح و ظفر نموده و شاهد موفقیت را در بازوان مردانه آنها قرار داده است .

افراد ایل بختیاری بطور کلی متوسط القامه و چهارشانه، و رنگ پوست آنها برابر اثر آفتاب خوردگی سوخته است . همه چابك سوار و عموماً ورزشکارند . سواری و تیراندازی و شناوری از آئین و سنن باستانی و از افتخارات مردانگی آنهاست . تا وقتی که مورد تجاوز قرار نگیرند دست بسلاح نمی‌برند .

درمهمان نوازی و دوستی کم نظیر اند، آهنگ‌های زیبا و شیرین محلی و همچنین شوخی‌ها و لطیفه‌های بجا و فیلسوفانه آنها نشانه از ذوق لطیف و هوش سرسار و قریحه این مردم کوه نشین است. استعداد خداداد ایشان در امور صنعتی بقدری حیرت انگیز است که اکثر عملیات مکانیکی و ظریف صنعت نفت در جنوب توسط کارگران بختیاری انجام میگیرد.

روی هم رفته مردمی خوش اخلاق و بذله گو بشمار میروند. آداب و رسوم ازدواج و سوگواری آنها تا چندی پیش مانند همان رسوم بوده که در زمان سلاطین هخامنشی و ساسانیان متداول و اجرا میشده است و افراد ایل بخواندن شاهنامه فردوسی عشق و افرازی دارند، بحق میتوان گفت که افراد ایل بختیاری استعداد هر گونه ترقی و تعالی را در دنیای متمدن کنونی دارند و امید موفقیت‌های بیشتری در تحت توجهات اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی که همواره سعی در تربیت افراد و آحاد جامعه ایرانی دارند برای جوانان ایل نشین در پیش است.

ایل بختیاری مرکب از دوتیره هفت لنگ و چهار لنگ میباشد که هر تیره منقسم به چندین طایفه است. یکی از این طوایف موسوم به (بابا احمدی) است که مؤلف این کتاب باتفاق آنان از قشلاق به بیلاق مسافرت کرده است.

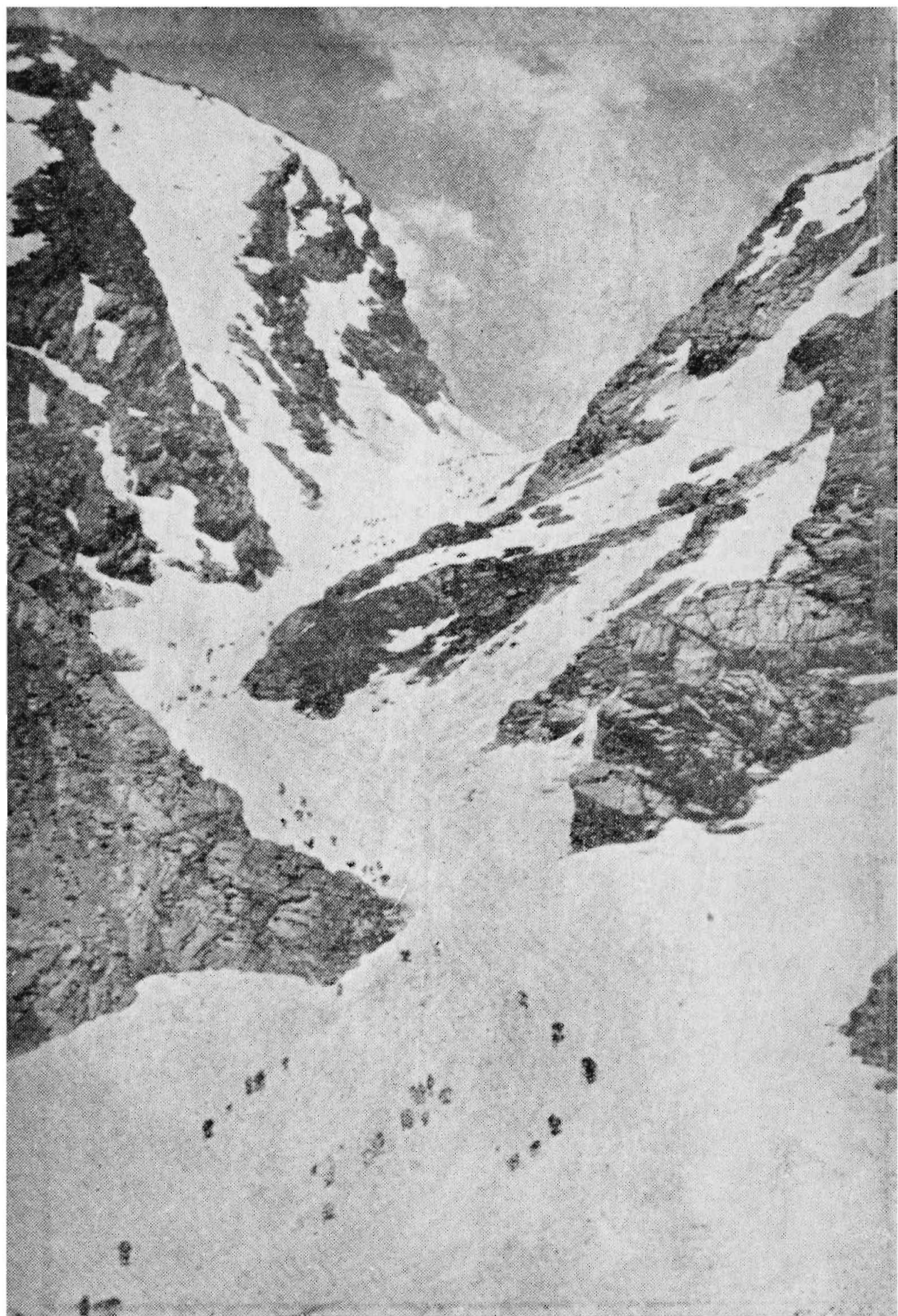


بارها در صدد بودم که شمه ای راجع بایل بختیاری بنویسم و مردم این سر زمین را بیش از پیش به برادران شهری آنها و علاقه مندان معرفی نمایم این فرصت بواسطه گرفتاریها و وظایفی که از طرف ملت و دولت بر عهده من محول شده بود دست نمیداد تا اینکه کتاب (گراس) بدستم رسید و موقع را غنیمت شمرده اینک ترجمه آنرا تقدیم علاقه مندان مینمایم. مقصود از ترجمه این کتاب نشان دادن صحنه های واقعی از زندگی داخلی ایل بختیاری و آشنا ساختن کسانی است که قادر به سیروسفر در آن خطه نیستند یا دسترسی به کتابی جهت مطالعه در اطراف مردم این سرزمین را ندارند. علی ایحال هدیه ایست که امیدوارم مورد پسند و قبول طبع همگان افتد.

امیر حسین ظفر ایل خان بختیاری
هفدهم تیرماه یکهزار و سیصد و سی چهار

فهرست

صفحه ۱	مقدمه مؤلف چراگاه
	فصل اول
« ۴	درچادر امیر کوچ نشینان
« ۵	دراردوی خوانین
	فصل دوم
« ۱۷	درقایق مخصوص خان
	فصل سوم
« ۳۰	شخصیکه دستهایش مانند دست میمون بود
	فصل چهارم
« ۴۶	زندگی مرموز عشایر
	فصل پنجم
« ۵۶	عبور از رودخانه
	فصل ششم
« ۷۴	همراه حیدر درجاده کوهستانی
	فصل هفتم
« ۸۶	جمع آمدن ایلات
	فصل هشتم
« ۹۶	آنجائیکه حق بازور است
	فصل نهم
« ۱۰۷	پای برهنه در میان برف
	فصل دهم
« ۱۲۰	چراگاه



بسوی چراگاه

درسرازیری کوهستان که هر دم بشیب آن افزوده میشد جاده‌ی طبیعی پیچ‌و‌پیچی از برف منجمد روی هم انباشته بسوی پائین امتداد داشت . و روی سنگهای مهیبی که چون دیوار دو طرف جاده را احاطه کرده بود ، هزاران هزار گل ارغوانی زیبا دیده میشوند گوئی بادست نامرئی ربت النوعی کاشته شده بودند. در این جاده‌ی برفی بین دیوارهای سنگی که با گل زینت شده بودند و در يك خط مارپیچی نقاط سیاهی در حرکت بودند .

کوچیدن ایلیات

و آنچه که مرا مسحور کرده است و باین داستان کوچیدن ایلیات لطف و زیبایی بخشیده است نه تنها حرکت ایل پنجاه هزار نفری بختیاری بسوی چراگاه ها است بلکه در سراسر سلسله جبالهاییکه از دریای سیاه تا خلیج فارس امتداد دارد و حدود دو هزار کیلومتر از سطح زمین را پوشانده است قریب بیک میلیون نفر از ایلیات دیگر و چندین ملیون رأس چهارپا و احشامشان در حال کوچکند. علت چیست ؟ چراگاه و بازهم چراگاه . علف بزودی در اینجا خشکیده و مایه‌ی حیات بانتهی خواهد رسید . آنوقت است که ایلیات برای ادامه‌ی حیات ناچار بمهاجرت بسرزمینی هستند که روئیدنی و گیاهان بسیار بسیار داشته باشد .



By courtesy of Asia Magazine. Prepared by American Geographical Society. The spelling of "Bakhtiari" used on this map is changed by the author throughout this book to "Baktyari."

احتمال کلی دارد که از خارجیان ، مسافری دیگر هم از این راه عبور کرده باشند اما چون قسمتی از آن، بالنسبه به جاده های کوهستانی کمتر محل ایاب و ذهاب بوده نمیتوان عبور مسافرین دیگر اطمینان داشت . من تصور میکنم حیدر راست میگوید که ما دسته ای اول مسافرینی بودیم که همراه ایل بابا احمدی از این جاده عبور کردیم . مسافرین خارجی از جاده ای که حدود پنجاه میل در جنوب این جاده واقع شده مسافرت کرده اند . مؤلف



۱۳۴۲

شهر ذالقعده الحرام سنه

لپتن - ام - سي - کوپر، ام - آر - ني - بي - شاد تسک
 و ام - آر - اس - ام - ني - حاديسن اول مسافري هستند
 که از زرده کوه بختیاري عبور کرده اند و اول اشنگاي
 میباشند که چهل و شش روز در این راه همراه این بختیاري
 مسافرت نموده اند از جربانگري عربستان الی ریه
 چهار محال بختیاري

ایک کتبی



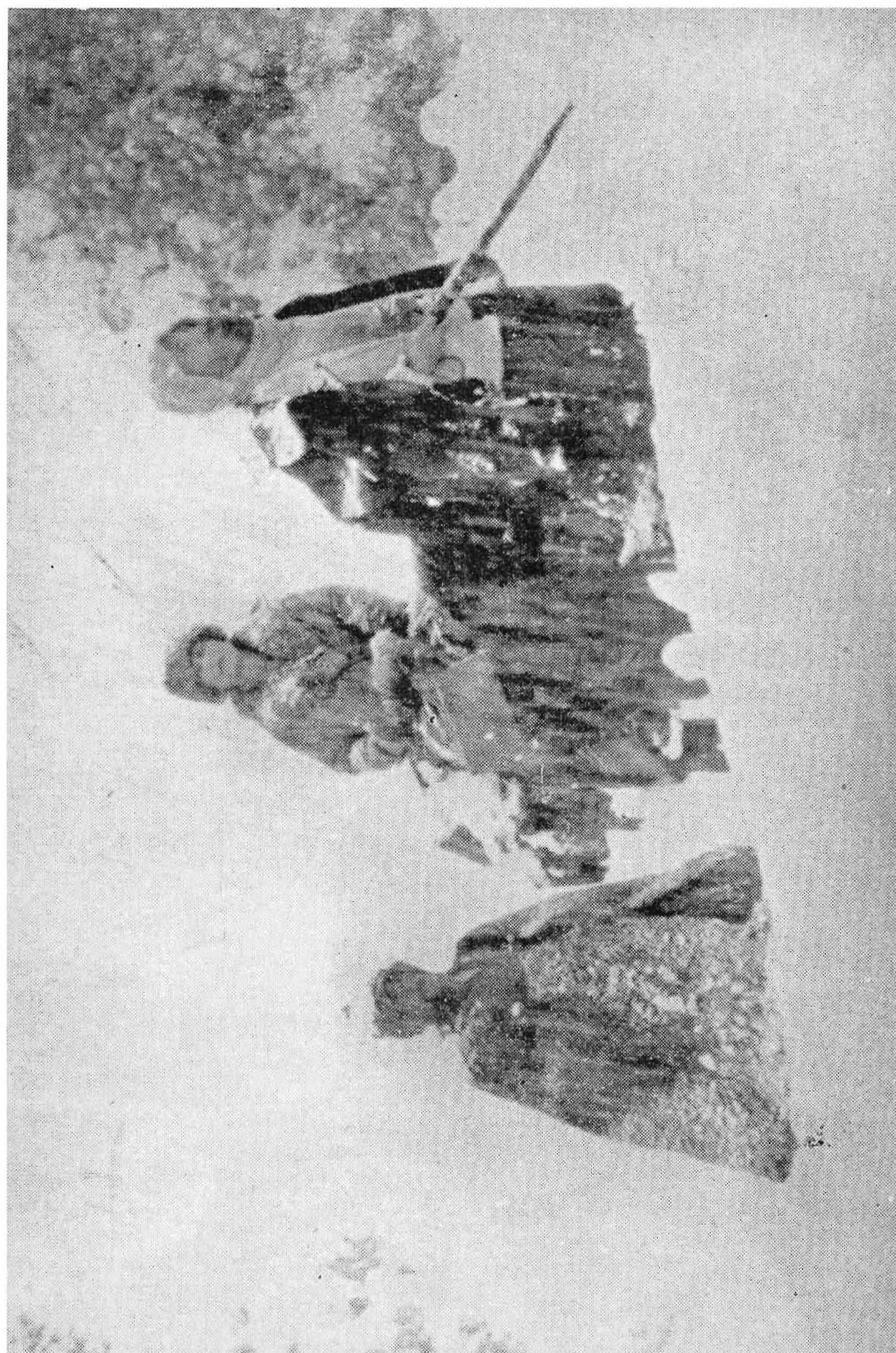
Sent to the Hon. Mr. & Mrs. Jang Tucka of
 the Backham at Tehran the 20th of June 1921

Station No. 152
 P. 152

Receivd by
 The Consul of the United States

خانم هاریسون

خانم هاریسون با دونفر از کوهستان نشینان ترکیه در طوفان برفی میان کوههای
تادروس دیده میشوند. ما از راه خشکی و کشور ترکیه بایران رفتیم .



نویسنده‌ی کتاب

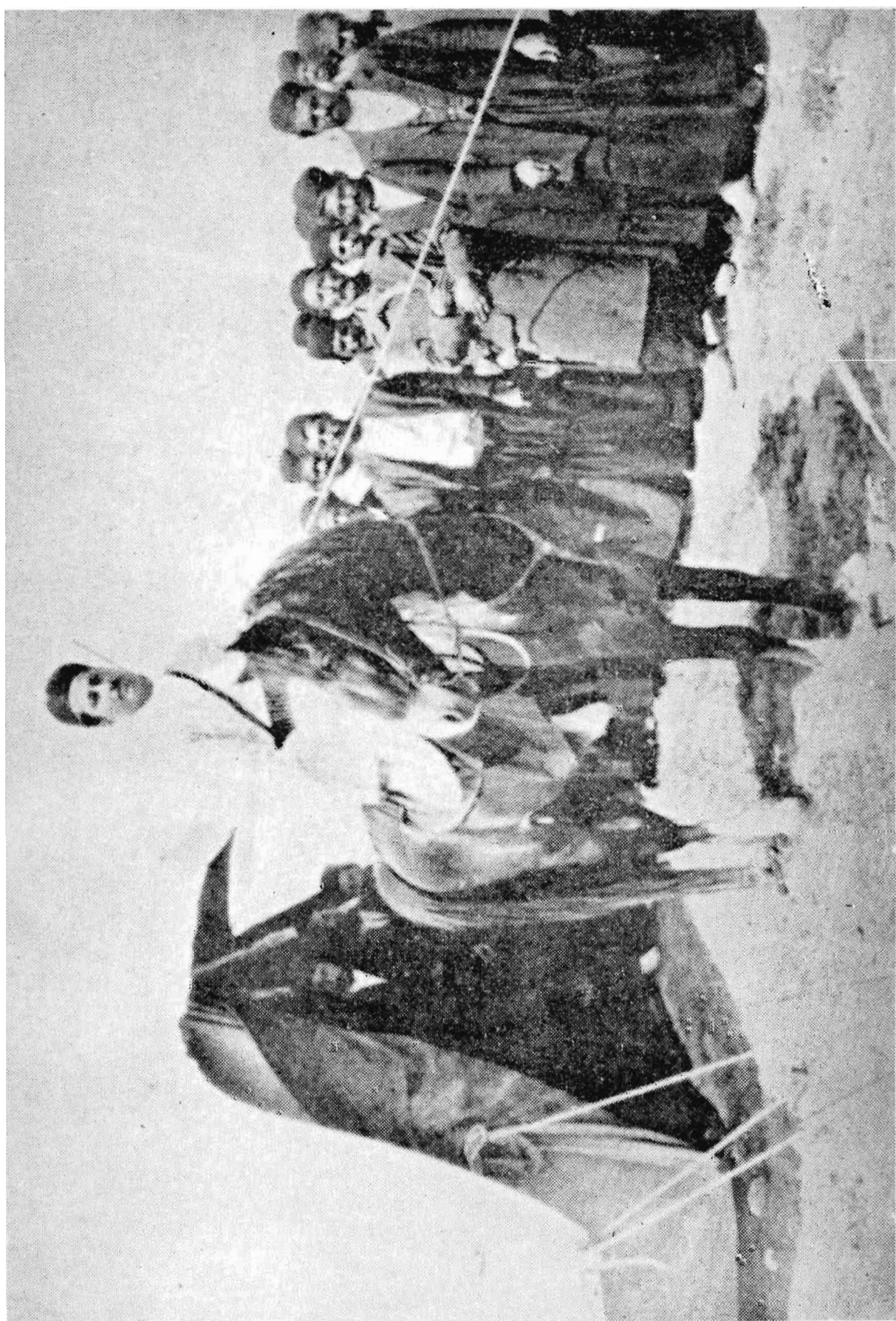
من و شودساك برای حفاظت از سرما و باران و برف در کوه‌های تاادروس
سر و صورت را با این وضع می پوشانیدیم . این عکس را شودساك در بین
کوهستانها گرفت و ناشر با اصرار آنرا گراور کرد که اکنون از لحاظ
خوانندگان میگذرد .



رحیم خان یکی از خانزادگان بختیاری

رحیم سوار کاری بسیار چابک و اصیل زاده‌ای هوشیار و بسیار مهمان نواز بود . پشت او عده‌ای از چهل نفر سواران مخصوص او دیده میشوند که همراهی او از قلعه‌ی پدرش به اردوی ایلخانی آمدند .

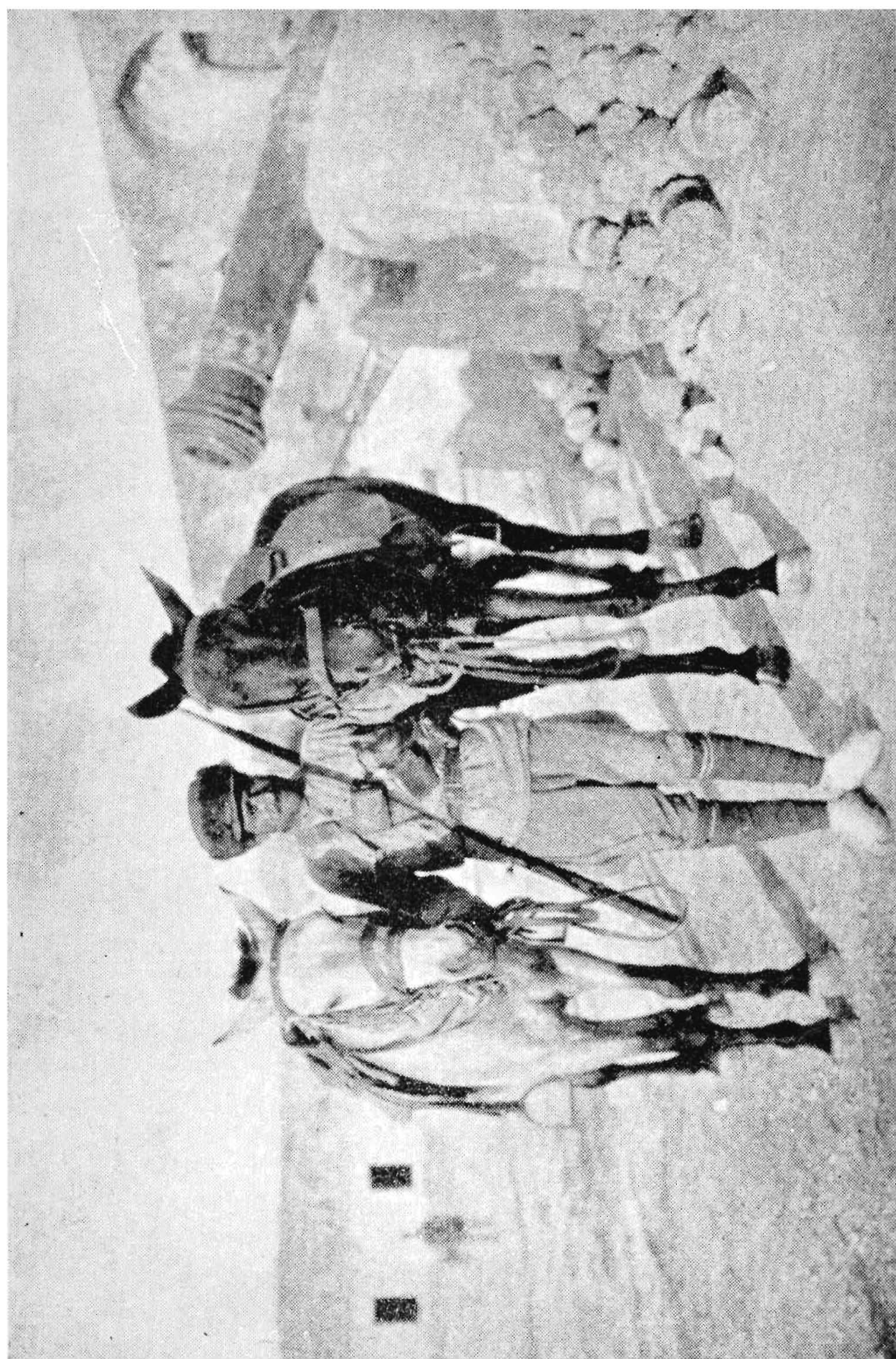
رحیم با خنده گفت « شما ریاست بختیاریها را قبول کنید و من میروم نیویورک خوش گذرانی . »



يك سرباز ايراني (قزاق)

بختيارها در يكسال پيش كه اين سربازان ميخواستند از ميان نواحی كوهستاني بگذرند شبیخونی بآنها زدند. آنها را كه زنده مانده بودند لخت و گرسنه پيايتخت فرستادند كه بدولت مركزی اطلاع دهند بختيارها هنوز قومی آزادند .
اين سربازان از هنگامي كه روسها نفوذ زیادی در تهران داشتند و قسمتی از ارتش ايران زیر اداره شان بود قزاق نامیده ميشدند و هنوز هم باين نام مشهورند .





مقدمه مؤلف

به پیروی از مد روز ، فیلمبرداری و سینما را بدنام کردن و آنرا نیرنگ و طراری خواندن جز از کسی که از وسعت عمل صنعت سینما بکلی بی خبر است شایسته نیست . دیری نخواهد گذشت که فیلمبرداری یکی از اصول حیاتی علم تعلیم و تربیت خواهد گردید (۱)

تحصیل علم جغرافی مدتهاست که از مرحله خواندن کتابهای درسی خشک و بی مقدار و حفظ کردن اسامی بسبک قدیم گذشته است. امروزه کتابهای درسی و آموزندگان علم جغرافی بیشتر به اهمیت جغرافیای انسانی ، یعنی علمیکه از رابطه انسان با طبیعت و طبیعت با انسان بحث مینماید توجه میکنند .

صنعت سینما اکنون در تحصیل جغرافیای انسانی اهمیت روزافزونی کسب نموده است و در پیکاریکه انسان بخاطر حفظ بقا، علیه طبیعت میکند ، فیلمبرداری با وسایل متعددی که در اختیار دارد و دائماً در تکامل است، میتواند وقایع طبیعی جغرافیائی را که در سر تاسر زمین در جریان است ضبط و حفظ کند . اگر متخصصین فن و وسائل کافی مهیا باشد فیلمبرداری از داستان زندگی انسانها و پیکارشان علیه طبیعت که مورد نظر همه مردم است میتواند ارزش جهانی کسب کند . چه پیکاری دشوارتر و مفیدتر از

(۱) البته امروزه کسی نیست که بر اهمیت صنعت فیلمبرداری در تعلیم و تربیت واقف نباشد و جای آن دارد که این فن را از اصول حیاتی فرهنگ هر کشور متمدنی بدانیم . منتهی نباید فراموش کرد که نویسنده در سال ۱۹۲۴ که فیلمبرداری قدمهای اولیه اش را می پیموده این کتاب را نوشته است . مترجم

آنستکه بشر باحریف توانائی چون قوای بیرحم و قهار طبیعت روبرو و دست بگریبان باشد؟

بدین منظور باتفاق خانم مارگرت هاریسون و آقای ارنست شود- ساک که هردو از همکاران و یاران موافقند بانجام این امر خطیر مصمم شدیم و عزم سفر کردیم .

هدف ما این بود که از پیکار واقعی يك قوم کوچ نشین که علیه نیروی طبیعت و بخاطر حفظ بقا در جریان است فیلمبرداری کنیم. ازاینرو بهتر دانستیم که بمیان یکی از اقوامیکه در اطراف سلسله کوههاییکه از دریای سیاه تا خلیج فارس گسترده است برویم و در زندگی روزمره آنها شرکت کنیم و هنگامیکه در جستجوی چراگاه بمهاجرت میپردازند و کوهستانها را در می نوردند همراهشان باشیم .

این بود که در بدو امر عازم کردستان شدیم و بد بختانه بعالت اینک که ترکها راه را بسته بودند بجنوب متمایل شده از راه عربستان به بغداد رفتیم . در آنجا بنا به پیشنهاد و راهنمایی حکمران سابق عراق یعنی سر آرنولد ویلسون و خانم جرترودیل که از سیاحان بنام صحرای عربستان است راه دیار بختیارها را در پیش گرفتیم .

این کتاب داستان پیکاری است که دائماً بین بختیارها و قوای طبیعت بر سر علف در جریان است . قبل از ما سیاحان تواناتری بمیان بختیارها رفته و با ایشان زندگی کرده اند ولی تا آنجائیکه من اطلاع دارم بغیر از سه نفر هیچکدام از راهیکه قبیله بابا احمدی سفر می کنند نرفته اند .

در تألیف این کتاب فقط از دفترچه خاطرات خودم استفاده کرده ام ولی البته هر جا که لازم بوده مطالبی را حذف و یا بسط داده ام و بتفصیل

وقایع روزها و هفته‌هاییکه بعلت ضیق وقت و یا سهل‌انگاری نتوانسته‌ام
مفصل بنویسم پرداخته‌ام .

تصویرهای این کتاب همه کار دوستم آقای شود ساك است که از
حیث استعداد و توانائی بی‌نیاز از تعریف و توصیف میباشد . قسمت اعظم
فیلمبرداری نیز بدست توانای ایشان انجام شده است . خانم هاریسون نیز
اقدام بسفری کرده است که شاید از عهدهٔ عدهٔ بسیار کمی از زنان عصر
و تمدن ما بر آید . خانم هاریسون نه تنها در فیلم نقش مهمی بازی کرده،
بلکه بكمك استعداد فراوانی که در آموختن زبانها دارد توانست چون
پزشکی امور بهداشتی ایل را اداره کند . بیش از یکبار در مواقعیکه
من و شود ساك برای تهیه فیلم ناچار می شدیم در قلعهٔ کوهی توقف کنیم
و از قافله عقب بمانیم خانم نامبرده در کمال شهامت بتنهائی همراه ایل
بابا احمدی مسافرت میکرد .

در خاتمه خواستم متذکر شوم که هنگامیکه فصل دوازدهم را
مرور میکردم متوجه شدم که آنطور که شایسته است حق این مطلب
را ادا نکرده‌ام که ایل ثابت قدم و صبور بابا احمدی بدون کوچکترین
شکایت و شکوه قلعه‌ی زرد کوه را پیموده و همواره با جبهه بشاش درزیر
طوفان و برف و سرما با دشواریهای راه رو برو شده و بر آنها فائق
آمده‌اند، در حالیکه بدون شك مردمانیکه با اصطلاح در کشورهای متمدن
زندگی می‌کنند هرگز نخواهند توانست باین آسانی با دشواریهای طبیعت
سرپنجه نرم کنند .



چراگاه

فصل اول

در چادر امیر کوچ نشینیان

و علف خشك شده بود . و بدون آن رمه و گله‌شان میمردند . و خوراك و پوشاك و حتی زندگیشان بستگی به حیات گله و رمشان داشت .

بنا بر این این قوم کوچ نشین مایملك خود را بدوش گرفته در جستجوی علف از صحراهای عربستان (۱) میگذرد و رودخانه های وسیع کوهستانی را با جریان سریع آب منجمد کنندشان شنا میکنند و هفته های متمادی در ارتفاعات کوهستانهای سربفلك کشیده راه می پیماید تا بقله ی زرد کوه - آن کوه سفید پوش عظیمی که در جنوب فلات ایران واقع است برسد

سپس مردان و زنان و اطفال اغلب با پای برهنه از قله مثلث شکل آن که پوشیده از برف است میگذرند . تا اینکه ایل خانی (یا رئیس ایل) پائین بنگرد و اولین دره فلات ایران را با مزارع سبز و چمن خرم و علفی که هسته اصلی زندگی این قوم مهاجر را تشکیل میدهد به بیند :

اینست داستان چراگاه یا حماسه من .

۱- در قدیم ایالت خوزستان را بعضی عربستان ایران می نامیدند . مترجم .

اما اکنون که در این اطاق بیروح مهمانخانه که در حوالی شهر پاریس است نشسته‌ام و بتقلا و کشمکشی که آن قوم در مجادله با طبیعت در سر بالائی زرد کوه می‌کردند میاندم ، می‌فهمم که ساختن این حماسه کار من نیست، بعبارت اخری مهمی است خارج از قدرت واستطاعت من. تنها آنچه که از من برمی‌آید تقدیم این یادداشتهای ناچیز است که از دفتر خاطرات خود جمع‌آوری کرده‌ام.

در اردوی خوانین

شوش

۳۰ مارس ۱۹۲۴

آقای مستوفی که از اصیل زادگان ایرانی است و شخصی است بسیار مودب و خوش بیان، میزبان ماست. در بین تل‌های خرابه‌های پر از مکس و پشه یعنی شوشتر که حکومت نشین تماشائی عربستان است خانه مستوفی از همه بیشتر قابل سکونت است. نیمی از آنرا سیل چند ماه قبل درهم شکسته است اما ایوان سنگی باغ باشکوهش که مشرف برودخانه است هنوز استوار و پا برجاست. دیروز هنگامیکه ما سه نفر امریکائی و آقای مستوفی در ایوان نشسته بودیم صدای پای مردی بروی سنگفرش باغ شنیده شد. تازه واردین درواقع شش نفر بودند اما از پای پنج نفرشان که گیوه پوشیده و از ظاهر حال معلوم بود مستخدم اولی بودند صدائی شنیده نمیشد.

ارباب ایشان با قدم‌های سریع پله‌ها را پیموده بالا آمد. قبای سیاهی روی لباس سواری نیمه نظامی برتن داشت و کلاه بی‌لبه گرد آهار داری برنگ سپید بر سر گذارده بود و با سیل‌های تابیده و چشمان

درخشانش و دندانهائی که از سفیدی برق میزد و باهیکل باریک متناسبش جلوی ما پدیدار شد. شلاقی را که در دست داشت و تسمه‌اش را بمچش بسته بود با حرارت بچکمه هایش میزد.

همراهان او که دست بسینه در انتهای ایوان با احترام ایستاده بودند با شلوارهای گشاد و نیم تنه سیاه بلند و شال سفید و کلاه مشکیشان زمینه سیاه و سپید یک تابلوی نقاشی جالبی را تشکیل میدادند. ابن مردان با بینی های کشیده و لب های نازک و موی مشکي صاف که در بالای پیشانی آنرا تراشیده و در پشت سر باندازه يك گره از زیر کلاه سیاهشان بیرون زده بود، هیکل های خوش تر کیب و وجنات بی باکانه ای داشتند و درسکوت و کنجکاوی بمانگر ایستادند.

مستوفی از جای خود برخاسته تعظیمی کرد و بدنبال آن بزبان فارسی بتعارف پرداخت. سپس تازه وارد بسوی ما برگشته با انگلیسی واضح و سریع منتهی قدری شکسته اظهار داشت: «بنده رحیم خان بختیاری، ایلخانی بختیاری مرا نزد شما فرستاده که خواهش کنم بملاقات وی بروید. اکنون در خدمت شما حاضرم.»

از این قرار ایشان یکی از رؤسای ایل بختیاری یعنی یکی از بزرگان قوم کوچ نشین با اصطلاح ما بدوی بودند که پس از پیمودن آن راه دراز انتظار زیارتشان را داشتیم.

سیمای این مرد که یکی از حکمرانان قبیله های پنجاه تا یکصد هزار نفری مغرب ایران بود - قبایلی که در کوهها و ارتفاعات چند صد فرسنگی غربی ایران با زندگی جدل میکردند - مارا به حیرت انداخته بود.

ر جمع بزندگی این قبایل علاوه بر آنچه که در باره رشادت و پر دلی آنها در جنگ و کشمکشهای دائمیشان باقبایل دیگر شنیده بودیم این را نیز نمیدانستیم که اکنون در قشلاق بسر می برند و بزودی خیمه و خرگاه خویش را برچیده بسوی کوهستانهای دوردستی که در افق در میان ابرومه سر بفلک کشیده بودند، رخت سفر برمی بستند تا بچراگاه تابستانیشان که آنطرف جبال بود و فلات ایران آنرا در آغوش داشت، برسند. اینهارا میدانستیم اما در باره طول مدت این سفر دراز و یازندگی پر حوادث و دشواریهای راهی که این پنجاه هزار کوچ نشین بانیم ملیون رمه و گله شان در مقابل داشتند اطلاعی نداشتیم. گفته میشد که هنگامی که بختیاری ها بآن سوی کوهستان میرفتند بدره های سر سبز و خرمی میرسیدند و نیز گفته میشد که خوانین آنها فصل تابستان را در املاک و کاخهای اشرافی خود بسر می بردند و زمستانها در میان قبایل بقشلاق آمده در صحراهای خوزستان میزیستند. قصر و بارگاه خود را رها کرده بین چادر نشینان خود خیمه حکمرانی بر افراشته و چهار زانو بر مخته های مخملی نشسته به قضاوت و حکومت و سیاست و تشویق و ترغیب رعایا مشغول بودند. کاپیتان بیل، کنسول انگلیس در اهواز در یکصد کیلومتری شوشتر خبر ورود مارا به خوانین بختیاری داده بود. در دروازه شوشتر سه نفر سرباز راهنما باستقبال آمدند و مارا بمنزل فرماندار بردند. نهار را در خدمت او صرف کردیم و او هم بنوبت مارا بدست مهمان نوازی مستوفی سپرد تا هنگام رسیدن خبر از بختیارها در خانه او منزل کنیم. اکنون با رسیدن رحیم خان انتظار ما بسر میرسید، دیدار او گوئی روزنه امیدی بروی ما گشود.

رحیم انگلیسی را هنگامیکه طفل بوده در مدرسه امریکائیها در

بیروت آموخته بوده است. بعدها برایمان تعریف کرد که برای رفتن به بیروت با کشتی از راه خلیج فارس و دریای سرخ مسافرت کرده و حاصل این سفر و نتیجه تحصیلانش اندوختن و آموختن اصطلاحات معمولی امریکائی و شوخی هائی که بین شاگردان مدرسه های امریکائی رایج است می بود.

سر صحبت که باز شد رحیم پرسید « کی به اردوی مامیآمید؟ »

... « هروقت بفرمائید ما حاضریم »

... « فردا یکساعت از آفتاب گذشته »

ساعت ده صبح روز بعد بود که رحیم خان وارد شد. آفتاب هر دم سوزان تر میشد. صبحانه را زیر سایه درایوان خوردیم. مستوفی و خان جوان و سلمانی خصوصی اش که پشت سرش ایستاده بود گاهی تك تك و هنگامی دسته جمعی برای ما شعر فارسی میخواندند. این اولین بار در عمرمان بود که در سرمیز صبحانه برایمان شعر میخواندند.

بالاخره حرکت کردیم. کاروان ما که مرکب از ده سوار بود بدشواری از کوچه های تنگ و خاک آلوده شوشتر از میان عابرین عمامه بسر و نعلین پیا که لباسهای سبز و عنابی برتن داشتند، عبور میکرد. از پل شهر گذشتیم و وارد جاده سنگلاخی کنار رودخانه شدیم. رحیم که سوار کار ماهری بود بر مادیون عربی بسیار زیبائی سوار بود. چون از شهر کمی گذشتیم عنان بر گرفته چهار نعل بنای تاخت و تاز گذارد، گاهی تفنگ شکاریش را از دست نوکرها گرفته پرندگان را دنبال میکرد.

همانطور که رحیم سرگرم سوار کاری بود می اندیشیدم که شاید بزودی زمانی برسد که تفنگ بدست بدنبال امر خطیرتری بشتابد و از قضا همینطور هم بود.

در این روزها اوضاع ایران مغشوش است و علت آنهم کشمکشی است دیرین. قبایل ایران که عموماً در کوهستان زندگی میکنند از یکنوع حفاظت طبیعی برخوردارند که موقعیت لشکرکشی را برای فرماندهان قشون دولتی دشوار میسازد. و باین دلیل عشایر همیشه از یکنوع استقلال داخلی برخوردار بوده اند. گاهی رؤسای آنها فریب وعده و وعیدهای وزرای شاه را خورده بدام می افتادند، آنوقت دولت پس از دست یافتن بآنها حبسشان میکرد و حتی بینی و گوش بعضی را می برید و یا اعدامشان میکرد. بر طبق مقررات ملوک الطوائفی، عشایر هر ساله می بایستی مالیات و باج بدولت مرکزی بدهند اما چون زندگی کوهستانی دفاع را برایشان آسان میکرد اغلب بدولت می شوریدند و از پرداخت مالیات سر باز می زدند. این بود که دائماً بین دولت و عشایر اختلاف و کشمکش بود. تقریباً پانزده سال پیش همین عشایر بختیاری به پیروزی بزرگی نایل آمدند بدین معنی که خوانین، قبایل دلیر خود را گرد آوردند و از کوهستانها سرازیر شدند و اصفهان را متصرف شده برای مستقر کردن حکومت مشروطه پارلمانی بطهران رو آوردند و شاه قاجار را که وضعش متزلزل بود از سلطنت عزل کردند و یکی از بختیارها را بنخست وزیر گماشتند و در سایر بلاد ایران از اقوام خود حکمرانانی نصب کردند و بواسطه قدرتی که در دست گرفته بودند از پرداخت مالیات خود داری میکردند.

سه چهار سال قبل مرد مقتدری بنام رضا خان ظهور کرد و بر سریر قدرت نشست، این شخص که اکنون وزیر جنگ و رئیس الوزرا است با چهل هزار سرباز مسلح و آزموده خود، پایتخت را زیر سلطه دارد و اخیراً فرمان خلع سلاح ایل بختیاری را داده که آنها هم از ترس

فدرت او دوباره بکوهستانها وقلاع طبیعی خود پناه برده اند . رضا خان پیغام فرستاده که اگر عشایر اسلحه خود را زمین نگذارند بازور آنها را وادار خواهد کرد .

لرها که همسایدهای بختیاریها در کوههای مغرب ایران هستند و قبیله نشین هایشان در پانزده فرسنگی اردوی بختیاریها است بدولت شوریده و اسلحه بدست در کوهها به نبرد پرداخته اند . در این روزها جنگ بین آنها و قوای دولتی رو بشدت گذاشته است . حاکم لرستان چندی پیش عده ای از سران ایل لر را دعوت میکند و تأمین میدهد اما بمحض ورود آنها را دستگیر کرده در میان میدان عمومی بدار میزند . اکنون لرها مقرر حکومت او را محاصره کرده اند و از افرادش هر که به چنگشان بیاید زنده می جوشانند اما میدانند که بزودی قوای امدادی دولت مرکزی برای خلاص شهر از دره های اطراف رسیده و کار آنها را یکسره خواهد کرد .

این است اوضاع شمالی ناحیه ای که ما فعلاً در آن هستیم . از آینده هم کسی خبر ندارد . ممکن است که بختیاریها نیز به لرها پیوسته بر علیه دولت بشورند . سال قبل يك هنگ از سربازان دولتی به کوهستانهای بختیاری حمله کردند . عشایر آنها را غافلگیر کرده عده زیادی را کشتند و غنایم زیادی گرفتند و بقیه را لخت کرده رها کردند تا اینکه ثابت کنند که ایلیات ، آزادی خود را با آسانی از دست نمیدهند . این کار در واقع بضرر بختیاریها تمام شد چون ناچار شدند با دولت وارد مصالحه شده قبول کنند که يك میلیون و دویست هزار دلار مالیات گذشته را بپردازند . اما تا بحال زیر بار خلع اسلحه نرفته اند و این خود ممکن است نائره جنگ بین آنها و دولت را بیفزود .



از دامنه های سنگلاخ تپه ها فرود آمده وارد مزارع سر سبزی شدیم که از رود کارون مشروب میشدند. رحیم سلسله افکار مرا بریده گفت: «تمام این زمینها بادویست دهکده آن متعلق بعموی من است که سالی چهل هزار دلار در آمد اجاره آن است.»

بعداً توضیح داد که خوانین بختیاری باضافه پانصد کیلومتر که جزء خاک بختیاری است هر يك دارای چند ده میباشند که طبق معمول محل، سالیانه يك سوم از محصول کل آنرا بعنوان عواید مالکانه دریافت میدارند. از اینها گذشته بنا باظهارات او پدرش سالیانه بیست و پنجهزار دلار از کمپانی نفت انگلیس و ایران که چاههایی در خاک بختیاری دارد میگیرد بنابراین در آمد سالیانه او به شصت و پنجهزار دلار میرسد که بیشتر آن بصورت نقدی گندم وجو اخذ میشود.

وجود چاههای شرکت نفت در این نواحی به ثروت و قدرت بختیارها میافزاید، در این حوالی که شرکت نفت مراکزی برای کار و زندگی کارمندان خود ساخته است واحه ای از تمدن در این سرزمینهای بدوی و دست نخورده بوجود آمده است. شنیده بودیم که عشایر از کارگران و کارمندان شرکت نفت خوششان نمی آید و بانظر تحقیر به آنها می نگرند، هوا لحظه بلحظه داغ تر میشد و بر تشنگی ما می افزود. رحیم ساکت بود و اثری از ناراحتی راه در وجناش دیده نمیشد. چون بنزدیک دهی که خانه های گلی داشت رسیدیم رحیم خان گفت: «برای نهار همینجا می مانیم - خوشتان می آید؟»

... البته که خوشمان می آمد.

در مقابل طاقنمائی پیاده شده وارد کاروانسرا و سپس اطاق بزرگی شدیم که ضلع روبروی جنوب آن باز بود که از آنجا مراتع و باغ های سبز مقابل نمودار بود. با مقایسه با وضع حقیرانه دهکده، وجود قالی ها و میخته های گرانها مارا بجیرت انداخت.

رحیم که تعجب مارا دیده بود گفت: «من قبلا و رودمان را باهالی ده اطلاع داده بودم که منتظر باشند. وظیفه آنها اینست که بدون انتظار، از خان و مهر دار او پذیرایی کنند». سپس دست در جیبش کرده مهر سیاهی که بزنجیری بسته بود بیرون آورد و بما نشان داد و چنین گفت: «تمام افراد خانواده ما هر کدام یکی از این مهرها را نزد خود دارند و هر کسی آنرا ببیند ناچار است اطاعت کند.»

در این هنگام از در گوشه ای يك نفر دهاتی با يك سینی غذا که روی سر داشت وارد شد. کفشش را برسم احترام بیرون آورده پابرهنه جلوی آمد. بدنبال او چند نفر دیگر با سینی غذا رسیدند. هر شش نفر سینی غذا برسر، در مقابل ما ایستادند تا نوکر های خان پارچه سفیدی را در جلوی ما روی قالی پهن کنند. سفره که پهن شد سینی های غذا بود که مرتب بروی آن چیده میشد.

غذائی که روی سفره چیدند و در واقع بیست نفر گرسنگی کشیده را سیر میکرد عبارت بود از چند عدد جوجه پخته و چند کاسه شربت با پسته و بادام و گلاب و مقداری نان لواش و چند ظرف پلو که با دارچین معطر شده بود و چند کاسه خورشت فسنجان. علاوه بر اینها چند ظرف کباب و چند شیشه دوغ و مقداری هم شیرینی های محلی و خوراک های دیگری هم پیدا میشد که اکنون اسامی آنها را بنخاطر نمیآورم. حس کردم که باد خنکی از عقب سر ما میوزد؛ برگشته به عقب

نگاه کردم و دیدم که سه پیشخدمت آهسته مارا باد میزدند .
 نه از که تمام شد بقایای غذا با ظروف و نوکرها ناپدید شدند و از
 صدائی که از اطاق پهلویی بلند بود پیدا بود که چه بر سر غذاها میآوردند.
 قدری صحبت کردیم و سیکاری کشیدیم و رحیم خان عبایش را بسر کشیده
 دراز کشید . حال می فهمم که چرا هر نجیب زاده ایرانی همیشه یکی از
 این عباها همراه دارد . حد اقل استفاده آن اینست که هر موقع بخواهند
 میتوانند خود را از شر پشه و مکس حفظ کنند . از این رو هنگامی که ما
 مشغول نزاع و کشمکش با کله های مکس بودیم رحیم خان با سودگی
 خفته بود .

دو ساعت بغروب مانده سوار شده و حرکت کردیم . آفتاب غروب ،
 نزدیک کوهستان رسیدیم و هنوز آثاری از اردو ظاهر نبود ، ناگهان از
 پیچی که گذشتیم در دامنه کوهستان منظره ای بسیار بدیع نمودار شد .
 رودخانه کوهستانی سریعی که برنگ طلایی غروب رنگ آمیزی شده
 بود از میان صخره ها بیرون جبهیده غران و خروشان در بستر خود میرفت .
 در انتهای دامن کوهسار ، کنار رودخانه که از هلف سبز مغز پسته ای پوشیده
 شده بود خیمه گاهی نمودار شد که در آن حدود پنجاه چادر رنگارنگ
 چون لکه هائی پدیدار بود . انوار سرخ رنگ آفتاب غروب مانند پرده
 لرزانی روی چادر های سیاه و نارنجی و سفید و قهوه ای افتاده بود و
 ساکنین سیاه پوش و تفنگهای لوله پولادین و سواران و کله و رمه ای که
 در علف می چریدند رنگ آمیزی کرده بود . همه چیز در آن رنگ طلایی
 گداخته فرو رفته بود .

شب فرا رسیده بود که ما وارد اردو گاه شدیم و در مقابل سه چادر
 که رو به رودخانه زده بودند پیاده شدیم . چادری که ما وارد آن کردیم

بزرگ و چهار گوش بود و پرده هایش را بالا زده بودند. در داخل آن شمع دانه‌ای درخشان، فرش های گران قیمتی را که روی چمن انداخته بودند نورانی میکرد. اشعه شمع ها بر دیوار ابریشمی گلدار چادر پرتو افکنده بود. رحیم ما را بچادر خوابمان هدایت کرد، رخت خوابی برای خانم هاریسن مهیا کردند و برای من و شودساک نیز قالیچه هایی آوردند که رختخواب سفری خود را روی آنها پهن کنیم و مثل هر يك از افراد ایل از خان گرفته تا سقا که پست ترین افراد ایل است بروی آنها بخوابیم. چون وارد چادر هایمان شدیم مستخدمین رحیم دور ما را احاطه کرده مشغول خدمت شدند یکی آفتابه لگن نقره میآورد و دیگری روی دست ما آب میریخت و سومی حوله مهیا میکرد. نیم ساعت بعد رحیم وارد شد تا ورود عمویش ایلخانی و پسر عمویش ایل بیگی را بما اطلاع دهد.

در چادر پذیرائی همگی بانتظار ایستادیم. صدای پای گیوه پوش و خش و خش لباس شنیده شد و دو قراول که هر يك عصای سر نقره ای حکومت در دست داشتند وارد شده در دو طرف در ایستادند.

ایلخانی که پیر مرد سر حال و درشتی بود وارد شد، سبیل پر پشت آویخته ای در صورت قهوه ای رنگ و پرچینش که علامت زندگی در هوای باز بود سپیدی میزد. ایلخانی مثل سایر همراهانش لباس تمام عیار بختیاری پوشیده بود؛ شال سفیدی روی قبای سیاهش بسته بود و شلوار گشاد مشکی با گیوه بر پای و کلاه نمدی کوچک و گردی بر سر داشت. ایلخانی و جنات کامل يك حکمران ایلایاتی را داشت که عمری را میان مردمش در صحرا و دامان طبیعت گذرانده باشد. مردی که همراهش بود يك نسل جوان تر بود و بیشتر باهالی شهر شباهت داشت تا به یکنفر خان ایلایاتی. امیر جنك یا ایل بیگی قد کوتاه و صورتی بگردی ماه داشت و چشمان

ریز هوشیارش از زیر عنبك لبه طالایش هویدا بود و انگشتر بسیار درشت الماسی نیز بانگشت داشت. ایلاخانی و ایل بیگی چون وارد چادر شدند برسم مردم کشور های خاور میانه سر فرود آورده سلام دادند ما هم عليك السلام گفتیم.

بعد از تعارفات مرسومه، توسط رحیم خان که مترجم ما بود علت ملاقات خود را بیان کردیم. عرض کردیم که علت سفر ما این بود تا از امیر استدعا کنیم اجازه دهد همراه یکی از قبائل سفر کنیم و داستان آنرا بروی پرده سینما نشان دهیم. خیال ما این بود که همراه کوچ نشینان شده با آنها سفر کنیم، غذایی که میخوردند بخوریم، جایی که میخوابیدند بخوابیم و در واقع مزه زندگی آنهارا بچشیم. قصد ما این نبود که از راه کاروان روی لینج که از کوهستان ها عبور کرده و اهواز را باصفهان متصل میساخت برویم چونکه قبل از ما فرنگی های بسیاری از آن راه رفته بودند. برعکس خیال ما این بود که بجائی مسافرت کنیم که قبلا توسط خارجی ها کشف نشده باشد، یعنی به صحرا های دست نخورده شمالی دست یابیم و تا حدی که ما اطلاع داشتیم هیچ فرنگی تا بآنوقت همراه عشایر به ییلاقات آنها نرفته بوده است و بالاخره بخان گفتیم که این است راهی که ما انتخاب کرده ایم.

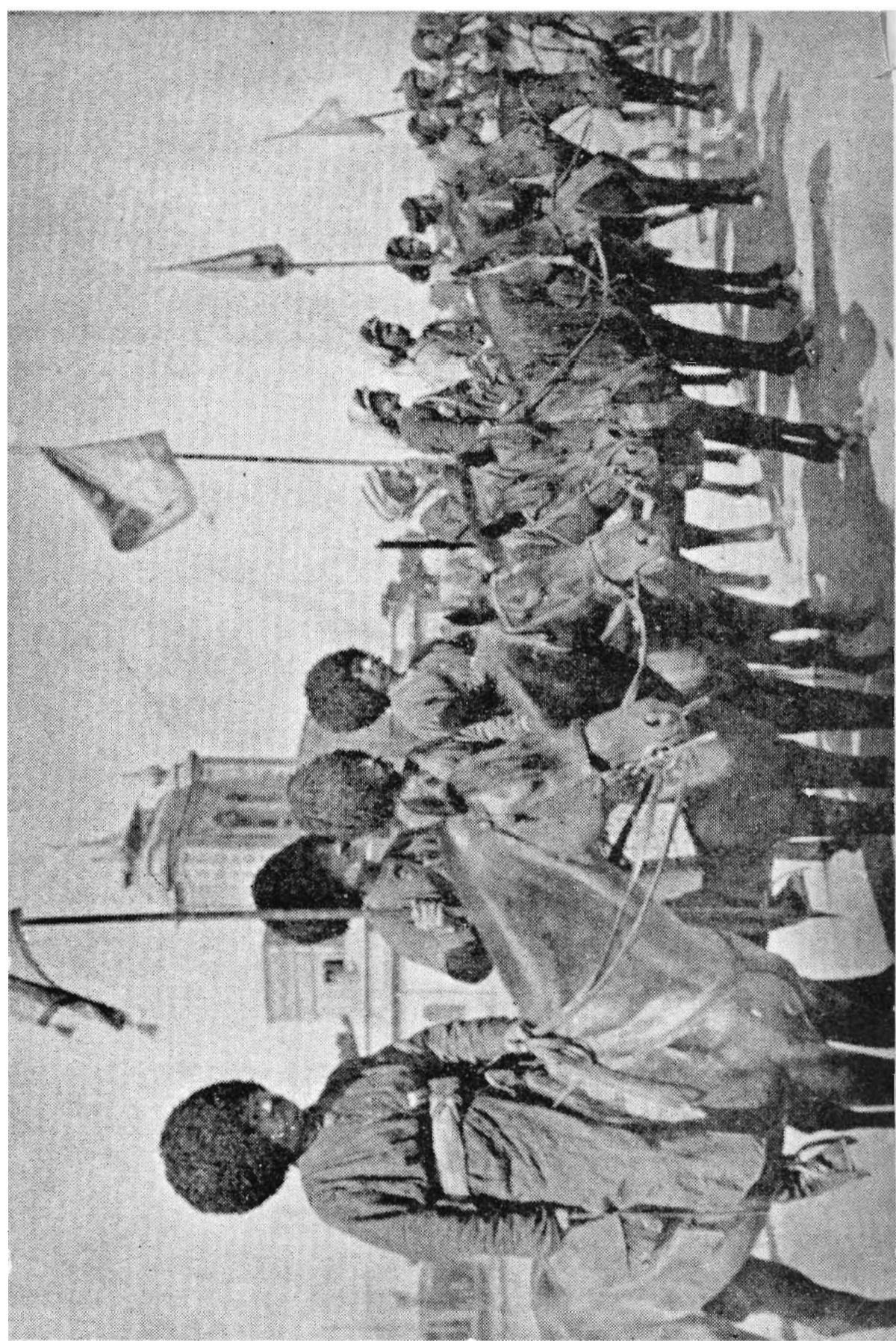
امیر جنك پس از شنیدن صحبت ما خنده ای از ته دل سرداد و در حالی که سبیل سیاهش روی دندانهای سپیدش میلرزید با انگلیسی شکسته ای گفت: «بسیار خوب همراه یکی از قبائل من بروید. آنها از جاده لینج نمیروند بلکه از جاده ای میروند که آنقدر سخت است که هیچ يك از افراد خانواده من تابحال از آن راه نرفته اند. هیچ خارجی هم نرفته است. آنجا کوههای بزرگ و جنگلهای بزرگ و رودخانه بزرگ

و باز هم کوههای خیلی خیلی بزرگ که رویشان را برف پوشانده، وجود دارد و مرد های من آنقدر در سختی زندگی میکنند که به «خرس» معروف شده اند. مثل مردمان بدوی هیچ چیز نمی خورند مگر بلوت و ماست و کمی گوشت... خیلی راه سختی است.

قرار بر این شد که ما همراه یکی از قبائل امیر جنک مسافرت کنیم. کسی چه میدانست چه در پیش داشتیم و این هم خود نمک مسافرت ما بود.

اکنون خوانین ساعتها است که رفته اند و اردوگاه را سکوت مرگباری فرا گرفته است و جز آتش کشیک ها همه جا در خاموشی غرق شده است. رودخانه زیر پای من میغرد و افراد در اطراف چادر خوانین خود بخواب خوش فرورفته اند.







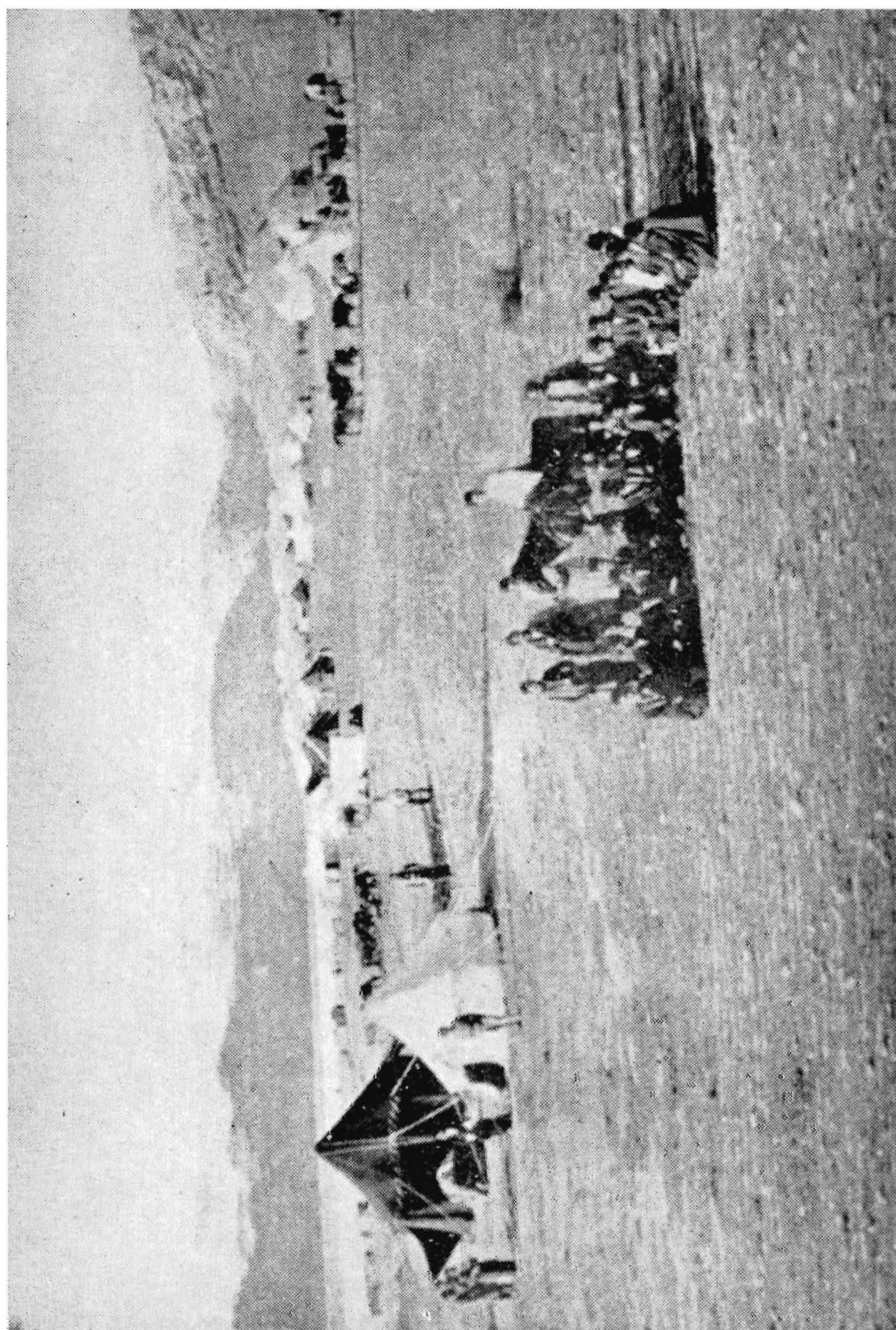
قراولان فرمانروای ایران

هر يك از ایلات كوه نشین ایران ملزم هستند كه عده‌ای از سربازان ورزیده خود را بپایتخت مقرر حكومت سردار سپه و رئیس الوزراء وقت بفرستند كه در صف قراولان مخصوص وی خدمت كنند .
نمایندگان هر کدام از ایلیات با لباس محلی خود خدمت میکنند و این آنها را پرهیت و جنگاور جلوه میدهد .



اردوی ایلخانی

هیچ تصویر و یا عکسی قادر نیست كه رنگ و درخشش و روح این منظره را با جویبار های سیمین و صخره های ارغوانی و مراتع سبز و چادر های سیاه و سفیده نارنجی كه عموماً با انوار طلائى خورشید بعد از ظهر نقاشی شده اند نشان دهد ؛ مخصوصاً زمانیکه فریاد سوارکاران هنگام سواری در دشت و كوه انعكاس می‌اندازد و لوله های تفنگ آنان زیر آفتاب میدرخشد .



فرمانروایان بختیاری

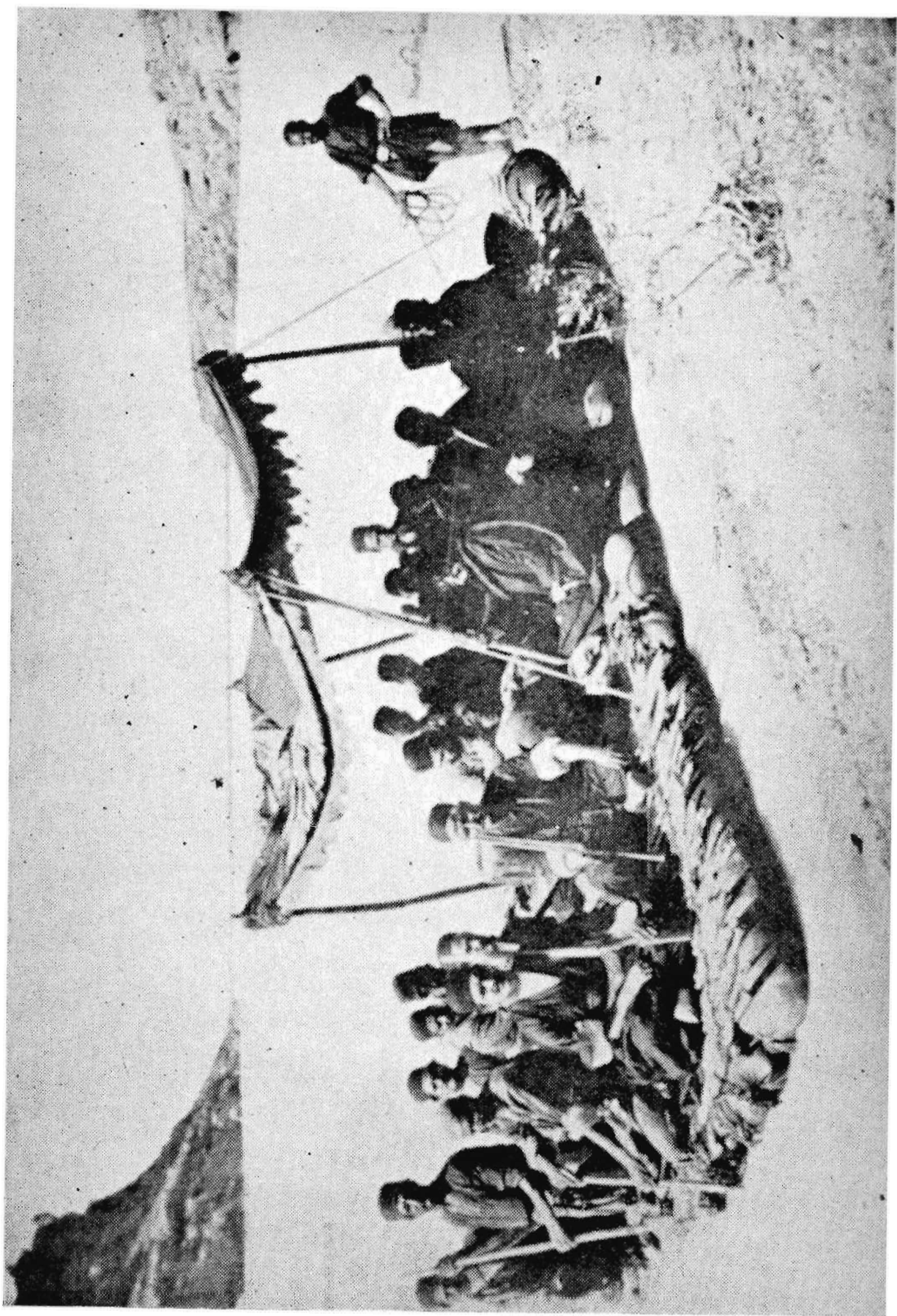
اگر ایل خانی (نفر اول از دست چپ) کلاه نمدی لبه بلندی بر سر
میگذاشت بدون شك او را یکی از زمین داران مغرب امریکا می شناختیم .
امیر جنگ (نفر دوم) با انگشتر درشت الماس و ساعت مچی طلایش بیشتر به
شهر نشینان ایرانی شباهت داشت اما هر دو مردانی بسیار مهربان و با
نزاکت بودند .



بخاک نشستن قایق سلطنتی

« خورشید چون کوره می تافت که ما وارد تنگه‌ای که از سنگ خارا تشکیل یافته بود شدیم . چند نفر از قایق بانان بآب پریده قایق را از مسیر آب روان بیرون کشیده بساحل آوردند . روز قبل عده‌ای از سواران امیر از راه خشکی باین مکان آمده و ناهار شاهانه‌ای در انتظار ما آماده کرده بودند . »





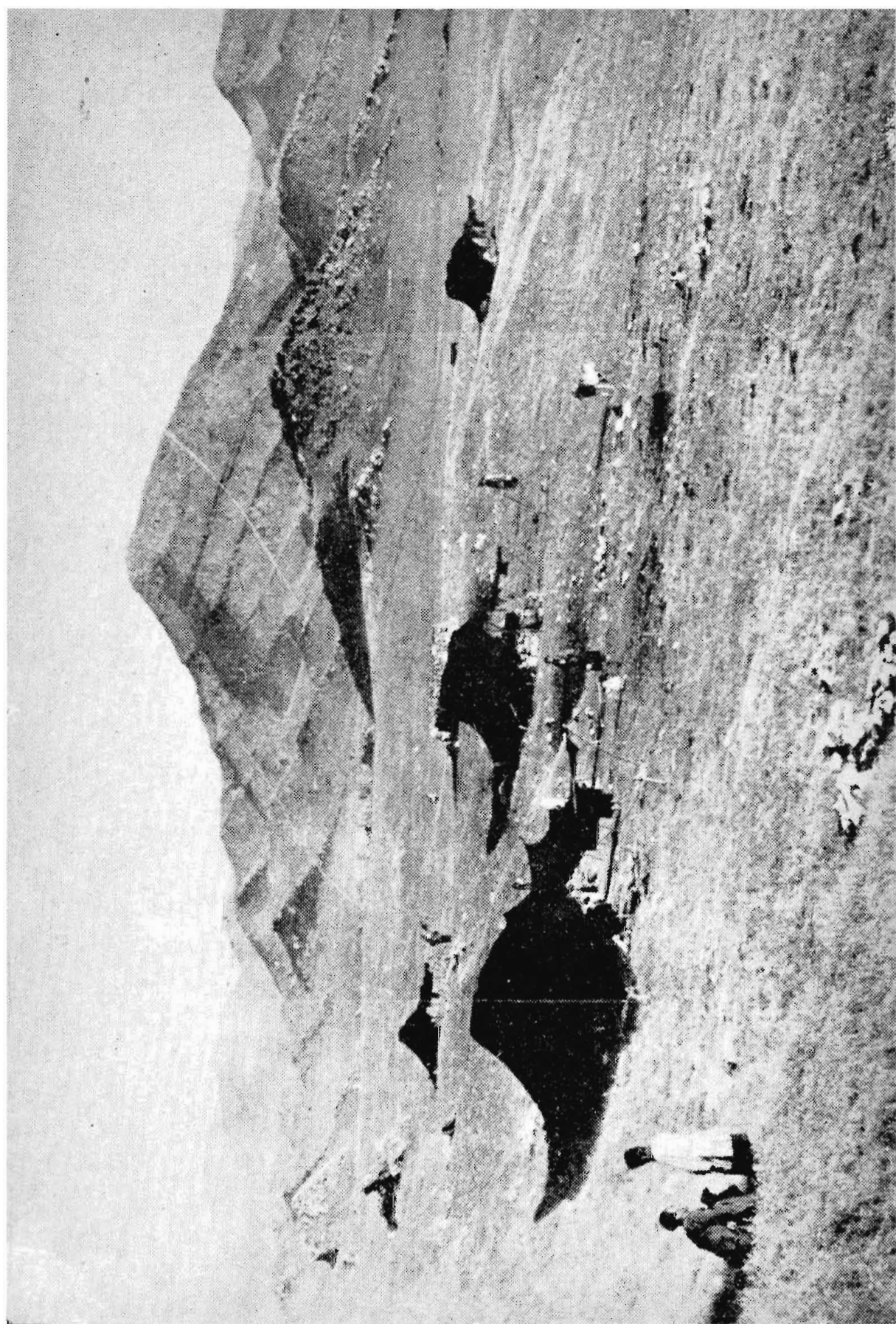
قایق سلطنتی

چند متری دور تر از ساحل، قایق سلطنتی عجیبی که از یکصد عدد مشك باد کرده و بهم پیوسته ساخته شده بود، در آب شناور بود. روی مشكها را با فرش گرانبها پوشانده بودند و چهارچوبه ای در چهار طرف آن بپا کسرده چادر مخملی و ابریشم دوزی روی آن کشیده در داخل آن منخده های نرم و ابریشمی گذارده بودند. قایق را شب قبل برای بردن امیر جنك به شوشتر که در هشت فرسنگی است ساخته بودند.



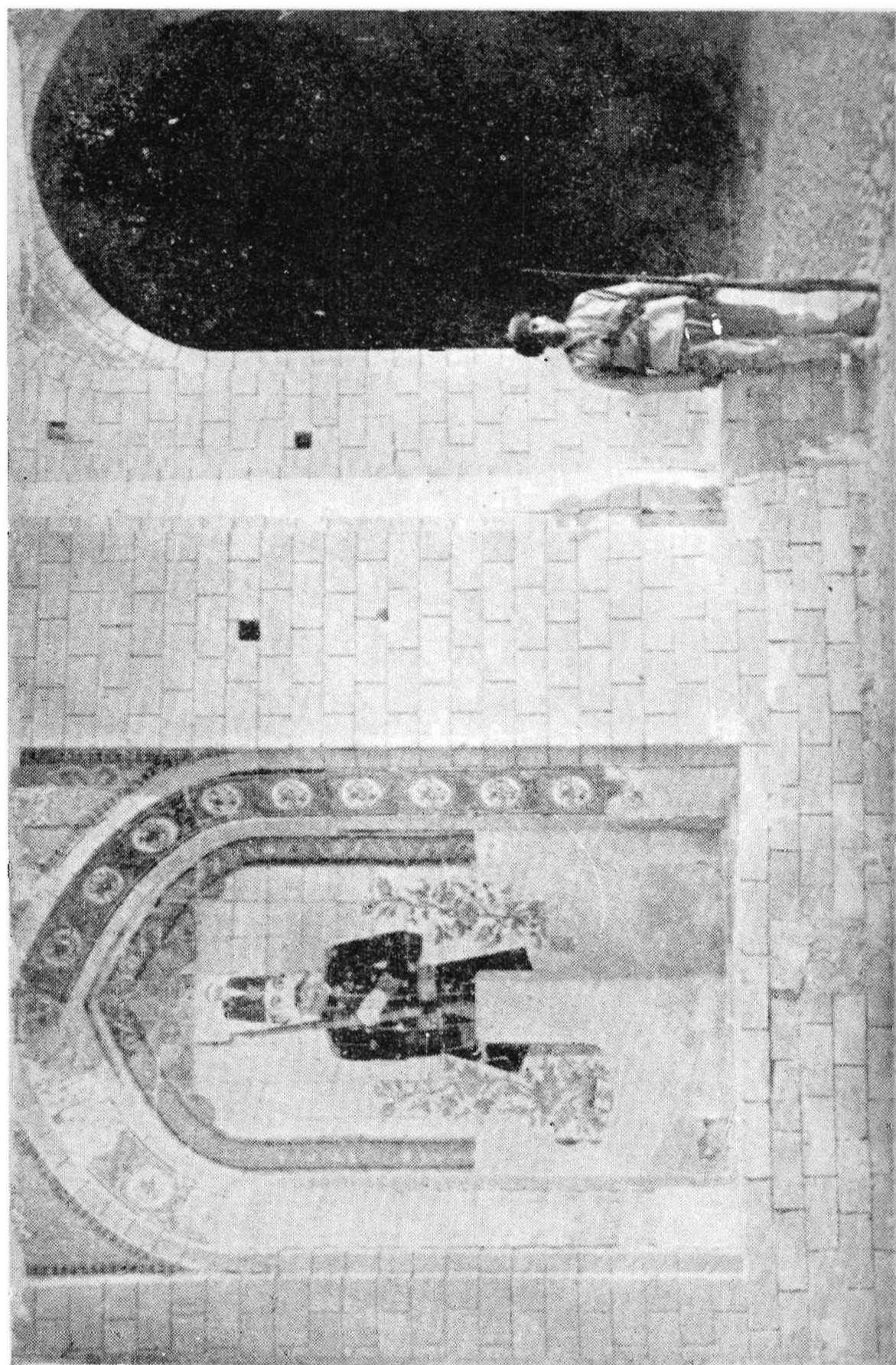
اردول حیدر

» در دامن تپه و کف دره چهار عدد چادرسیاه برافراشته بود و از آنجائیکه از زندگی ایلپاتی بی‌خبر بودم از خود می‌پرسیدم پس کجا هستند پانصد نفر تفنگدار بابا احمدی؟»



سربازان قدیم و جدید

درمدخل سربازخانه شوشتر همیشه یکی از سربازان ایرانی که مجهز به تفنگهای جدید است پاس میدهد . بالای سراوتصویریکی از سربازان بسیار قدیمی ایرانی روی کاشی دیده میشود . هر دوسربازان قدیم و جدید میبایست با افراد وجنگجویان ایلپاتی دست و پنجه نرم کنند .



حیدر خان و لطف اللہ

اینست حیدر - امیر دلیر و جنگجوی بابا احمدی کہ چشمان نافذ و
دستان بسیار بلندی داشت . اگر هنوز بدست کسی کشته نشده باشد آنطوریکہ
من اورا دیدم و شناختم یکی از زبده ترین فرماندهانی است کہ بتوان یافت .
حیدر بزنها توجہی نداشت ولی سراپا آغشته بہ مهر و محبت پسر ۹ سالہ اش
لطفی بود .





فصل دوم

در قایق مخصوص خان

اردوی خوانین

۳۱ مارس ۱۹۲۴

یکساعت پس از سپیده دم اردو بحرکت درآمد. شود ساك و من از مشکی که روی سه پایه ای قرار داشت روی سر و دست یکدیگر آب ریختیم و پس از شست و شو بیرون چادرمان نشسته بتماشا مشغول شدیم. لب رودخانه سواران مسلح ورزیده اسبهایشان را آب میدادند - در گوشه و کنار آتش هائی که شب قبل افروخته بودند هنوز میسوخت و پنجاه قدم دورتر هیکل خمیده ای روی علف نشسته بود و مردی که در مقابل او ایستاده بود با حرارت مطلبی را ادا میکرد. رحیم خان که نزدیک میشد متوجه نگاه ما بر جمعیت شده گفت: « بله من همین طور روز را شب میکنم. ما بختیاری ها شب و روز بایستی حرف بزنیم. ولی بیچاره ایلخانی مجبور است بيش از همه ماها بصحبت این و آن گوش بدهد چونکه از صبح تا شب کارش اینست که بحرفهای این دوست قبیله گوش بکند. همه شان اسباب زحمتند. بیچاره ایلخانی.»

و واقعاً هم همینطور بود ایلخانی هم برای نانی که میخورد کار میکرد. همه روز افراد قبایلش عرض رودخانه را شنا کرده و یا بوسائل دیگر خود را باینطرف میرساندند تا در مقابل خان که روی قالیچه جلوی خیمه اش چهارزانو نشسته بود درد دل یا عرض حال کنند.

تمام روز رؤسای قبایل و کد خدا ها پیاده و یا سواره مقصرین و راهزنان و سایر خلافکاران را کت بسته خدمت خان میآوردند و تنیهائی که اومعین میکرد اجرا میکردند. از طرف دیگر نمایندگان و حکمرانان ولایات نیز بحضور رسیده کیسه های نقره بعنوان مالیات نثار پای خان مینمودند. کشاورزان و دهقانان دهات سر راه نیز باهدایا و قوت و غذای فراوان بار دو گاه میآمدند تا بر حسب قانون عشایری سر بازان خان را بلاعوض تغذیه نمایند. سر بازان و سواران خان که تعدادشان بسیصد نفر میرسید مدت یکماه بود که در آن اردو گاه با آذوقه ای که دهاتی های اطراف میآوردند زندگی میکردند.

خوانین اهل و عیالشان را از قشلاق همراه نمیآوردند بلکه آنها را در کاخهای خود در چهار محال اصفهان بر جای میگذازند و خود تنها بمیان قبائل سفر میکنند. اما هر کدام تعدادی نوکر مخصوص همراه دارند. در آن اردو افراد خانواده خان عبارت بودند از ایلخانی و ایل بیگی و سه نفر از خان زاده ها که رحیم یکی از آنها بود. هر کدام عده ای مستخدم مرد داشتند. پدر رحیم سال پیش ایلخان بختیاری ها بود. شغل ایلخانی هر سال در بین افراد مسن فامیل خان عوض میشد. رحیم برای حفظ شئون پدر میبایست چهل و سه مستخدم و سوار در خدمت نگهدارد. هر کدام از خوانین يك ناظر مخصوص، يك سلمانی، يك آشپز، يك شاگرد آشپز و دو مستخدم که مواظب انائیه شخصی ارباب بودند و چند نفر مهتر در اختیار داشتند. علاوه بر این عده ای هم سوار داشتند که مستحفظ شخصی ایشان بودند.

در این مورد از رحیم خان پرسیدم: «چرا سواران ایلخانی حفاظت سایر خوانین را بعهده نمیگیرند؟»

رحیم شانه‌اش را تکان داده جوابداد: «اگر بین پدر من و ایلخانی نزاعی درگیرد تکلیف چیست؟ از من بدون سواران شخصی چه کاری ساخته است. نزاع بین ایلخانی و پدرم یعنی نزاع ایلخانی با من.»

سواران اجباری اردو که زیر فرمان ایلخانی هستند از قبایل مختلف احضار میشوند و آنها را بخاطر سوارکاری و شجاعت و مهارت در تیراندازی و شمشیربازی انتخاب میکنند. و واقعاً هم اینان مردان برگزیده و جالب توجهی هستند و هنگامی که باتفنگهای آویخته به پشت و شمشیرهای بسته به‌زین، چهارنعل بخارج و داخل اردوگاه تاخت و تاز میکنند منظره‌ی شایان تحسینی ایجاد مینمایند. حقوق ایشان هر روز دو کیلوان است و چون همراه مأمورین مالیاتی فرستاده میشوند بدون شك از آنرا هم عوایدی دارند. و اینهم از رسوم معمولی ایران است.

هنگامیکه باشو دساك و رحیم در اردوگاه قدم می‌زدیم رحیم بالحن آمیخته بشکایت گفت: "زندگی اینجا برای من چه لطفی دارد؟ تمام روز در چادر من نشسته‌ام و فرمان میدهم یکی را شلاق بزنند و دیگری را که قتل کرده سیاست کنند. تحصیلی که من در مدارس امریکائی شما کردم بدرد اینها چه می‌خورد! اینها چه می‌فهمند که جمهوریت چیست! انتخاب نمایندگان کدامست و یا مساوات و برابری چه معنی دارد! زندگی اینها همین است که هست و باین زندگی پای بست هم هستند که غذایشان را کنار آتش در هوای آزاد بخورند، روی زمین سخت بخوابند و با قبایل دیگر در جنگ و جدال باشند. تمدن بچه در دشان می‌خورد! يك گردن کلفتی را لازم دارند که بایشان امر کند (اینکار را بکن والا میدهم آنقدر بزنند تا جانت در آید). منم بختیاری هستم اما در این مدارس امریکائی شما خیلی چیز یاد گرفتم. حالا دلم می‌خواهد در خیابان بروی زندگی

کنم تآتر و سینما بروم و با دخترهای خوشگل رقص کنم . بیایید با هم جایمان را عوض کنیم . شما خان بختیاری بشوید و من بروم برودوی با دخترهای شما برقصم .»

چنین است رسم دنیا . پیش خودمان باشد منم در دنیا آرزوی دیگری غیر از اینکه بین بختیاری ها باشم و اداره قبایل را بعهده بگیرم در سرم نیست .

رحیم هم که آرزویش اینستکه در «برودوی بادخترخانمها برقصد» اما وضع طوری است که وصل بآرزو برای هر دویمان ، اقلا در شرایط حاضر، امکان ناپذیر است .

رحیم پرسید: «میخواهید يك بازی ورق خیلی قدیمی ایرانی را یاد بگیرید .. بازی آس ...؟»
.... « البته »

بیکى ازچهل و سه نوکرش فرمانی داد و بعد ازچند دقیقه مستخدم بادسته ورقى برگشت . رحیم دسته ورق را باز کرد - ورقهایش که از ورق های معمولی ها کوچکتر بود يك يك جدا گانه در لفاف ابریشمی پیچیده شده بود .

.... « ما اینها را اینطور می پیچیم که پشت آنها خط نیفتد - اگر خط بیفتد آدمهای ناجنس نشان میگذارند و دستت را میخوانند آنوقت پول زیاد میبازید .»

.... « همگی از روی تصدیق سر تکان دادیم . شبیه باین داستان را جای دیگر هم شنیده بودم ، که چندان هم از کشور خودمان دور نیست .»
رحیم کارد ها را تقسیم کرد و گفت: « هر نفر پنج برگ بر میدارد - دست را باید مقابل سینه راست بگیرد - نگاهی بورقها میاندازید -

می بینید که دستی ندارید و همه ورقها باهم توفیر دارند - عیبی ندارد . طرف میگوید که پنج تومان و بصورت شما نگاه میکند که به بیند چه میگوئید . شما باز نگاه میکنید و میگوئید اینهم پنج تومان باضافه دوست تومان دیگر . او میترسد و جا میرود ، خیال میکند همه برکها یکرنگ هستند . دستش را زمین میگذارد و شما بازی را میبرید .

ما هر سه باهم گفتیم: «این پوکر است»

رحیم جواب داد: «نه این بازی خیلی قدیمی ایرانی است بنام آس.»
 پس معلوم میشود وقتی که در امریکا سرخ پوستها دور آتش ، در محلی که امروز وال استریت است ، مشغول رقص آدم خواری بودند ، داریوش و درباریانش پوکر بازی میکردند . بنا براین دیگرها نباید ادعا کنیم پوکر یک بازی امریکائی است . ایرانیها هم خوب بلدند بلوف بزنند . بعد از نهار بلند شدیم و سربالائی دره را گرفته در امتداد رودخانه پیش رفتیم . به محل نسبتا وسیعی که رسیدم لباسم را کندم و بیدرنگ خود را بجریان کوهستانی رودخانه افکندم که مثل یخ سرد بود . با وجودیکه با تمام قدرت بر علیه جریان شنا میکردم آب مرا مثل پرکاهی برداشته با سرعت عجیبی بسنگ و کلوخ اطراف کوبید و سپس بطرف ساحل پرت کرد . با تمام نیرو برای حفظ بقای حیاتم سعی کردم خود را از آب بیرون کشم . حال می فهمم که چرا بختیاری ها از زندگی شهری و اطاقهای خفه کننده و پیکر فربه شهر نشینان بیزارند . در دامن کوهستان و کنار رودخانه ها هر روز و بلکه هر ساعت که بخواهند میتوانند بانعماتی که طبیعت در اختیارشان گذارده گوشه ای از بهشت را ببینند . این هیجان سرور آمیز و دردناکی که آب سرد کوهستانی در عروق من ایجاد کرد نمونه آن بود .

چون باردوگاه باز گشتم رحیم که برای تهیه چای و وافور رفته بود مراجعت کرده بود. بدیدار من گفت: «حالا بشما نشان میدهم که وافور را بسبك ایرانی چطور باید کشید. بعضی از خوانین زیاد تریاك میکشند. اما افراد عشایر هیچ نمیکشند. منم برای تفریح میکشم.»

يك مستخدم منقلی نقره پراز آتش آورد و آنرا روی سفره مخملی که جلوی رحیم پهن کرده بودند گذارد. ما هم کنار رحیم که چهارزانو نشسته بود قرار گرفتیم. پیشخدمت دیگری بسته‌ای آورد که از لای آن «معجون حیات» را بیرون آورد. «معجون حیات» یا وافور عبارت است از يك چوب دراز تو خالی خراطی شده با يك حقه چینی ساخت روسیه که عکسهای رنگی عهد لویی شانزدهم با پا چین های تنگ و سینه و لباس آهاردار و غیره روی آن نقاشی شده است. کنار منقل يك سینی نقره، قوری نقره و چند تا استکان كوچك كمر باريك گذاشته بودند. نزديك سینی يك کیسه ابریشمی که داخلش دانه‌های بریده تریاك بود نیز قرار داشت. رحیم وافور را با انگشتان ماهر خود در دست گرفت و گفت: «حالا بشما نشان میدهم.»

در يك طرف گوی چینی، سوراخی بود که کنار آن حبه تریاك را چسباند. بایك انبر نقره، تکه آتش سرخی برداشته روی تریاك بفاصله يك مو گرفت. بتدریج که تریاك میسوخت رحیم دود سیاه آنرا مکیده وارد ریه‌هایش میکرد. و همینطور دود را در سینه نگه میداشت تا يك استکان چای خدلی شیرین میخورد و بعد از راه بینی بیرون میفرستاد.

همانطوریکه دود تند تریاك فضای چادر را پر میکرد فکر میکردم که منظره ما سه نفر امریکائی، که چهارزانو نشسته بودیم و خان جوان بالباسهای سیاه و هیکل بیجرکتش که در هاله‌ای از دود سیاه تریاك که دور

سرش میچرخید فرورفته بود، در آن چادر آستر ابریشمی، دردل کوهها
و میان بی باکترین قبایل ایران، چه عجیب و تماشایی است.

اردوی خان

اول آوریل

برای سپیده دم اسب خواسته بودم و همان موقع هم اسب را آوردند.
اردو در خواب بود و جز آتشی که در چند گوشه میسوخت حرکتی دیده
نمیشد. بیرون آمدم و سواره راه کنار کوه را در پیش گرفتم. هوا لطیف
و باطراوت بود و چون شراب مستی می آورد. سلسله های کوهستان پشت
هم در آفتاب اول صبح سر بفلک کشیده بودند و قله های پر برفشان از فاصله
دور بخوبی در هوای رقیق بامدادی دیده میشدند. منظره بدیع آنها
اشتیاق مرا برانگیخت و از فکر اینکه بزودی در آغوششان خواهم بود
بوجد آمدم.

شب قبل خواهش کرده بودم که اسب چابکی در اختیارم بگذارند
و چون امروز خواستم اسب را چهار نعل بتازانم با وجود رکاب کشیدن و
شلاق زدن از جای نجنبید. هر چه کردم فایده ای نبخشید. ناگهان بیاد
آمد که در روز اول ماه آوریل مردم مغرب زمین رسمی دارند که برای
شوخی یکدیگر را فریب داده دست میاندازند. رحیم هم برای اینکه
نشان دهد باین رسم آمریکا آشناست این اسب تنبل را برای من فرستاده
است. از این فکر و طراوت هوای بامدادی بشوق در آمده سر را بعقب
بردم و فریاد شادی کشیدم که ناگهان اسب مانند تیر از چله کمان پریده با
سرعت عجیبی که گویی از مهلکه ای میگریزد تا جان بسلامت برد قدم
بتاخت گذارد. آنوقت بیاد آوردم که بختیارها در هنگام حمله سواره

فریادی میکشند که شبیه به هلهله عربها است و اسبشان بجای شلاق باین فریاد آشنا شده و جواب میدهند.

شب که شد رحیم کتابهایش را بما نشان داد که واقعاً در اردوی سران عشایر مجموعه عجیبی بود. این مجموعه عبارت بود از يك گورستان قوانین بین المللی و يك انجیل انگلیسی و يك انجیل فارسی و يك ترجمه قرآن و کتاب کلاس پنجم امریکا که پراز احساسات شریف و بدیع انسانی بود. يك جغرافی کهنه و يك سالنامه دانشگاه کمبریج که گویا رحیم قصد داشته برای تحصیل بدانجا رود. اما پدرش بادامه تحصیل او مخالفت کرده میگوید چونکه او پسر ارشد است بایستی در میان عشایر زندگی کند. اما رحیم در مقابل این دستور پدر میگفت: «من چهل پسر عم و نوه و غیره دارم که هر کدامشان میتوانند ایلخانی شوند. من رغبتی باین کار ندارم.» مع هذا باقامت خود در میان عشایر ادامه میداد.

رحیم قرآن را باز کرده درس اخلاق جالبی بماداد. میگفت: «محمد خیلی عاقل بود. چون نمیتوانست در باره میکروب با مردم صحبت کند و مردم هم حرفهای او را نمی فهمیدند میگفت زیر ناخن ما جن میرود. بنابراین باید هر روز جن ها را از لای ناخن ها با شستن بیرون کرد.»

رحیم علاوه بر این آدم باهوش و زیرکی نیز بود و به شوخی هم علاقه وافری داشت حتی گاهی متلك ها و شوخی هایش متوجه خودش نیز میشد (در حقیقت وقتی مطالبی که مینوشتم باو نشان میدادم و اجازه می گرفتم که نشر کنم با خنده موافقت میکرد. در کتاب جغرافی که داشت جمله ای باین مضمون برای ما خواند « در قسمت اعظم خاك ایران قبائل وحشی چادر نشینی ساکنند » و بدنبال آن رحیم لبخندی زده گفت : « ما را میگویند » .

فردا امیر جنگ ب طهران میرفت تا بلکه بمناقشه بین دولت و
عشایر خاتمه دهد. ما را هم دعوت کرده بود که تا شوشتر همراه او
برویم.

شوشتر
دهم آوریل

صبح که بیدار شدیم تقریباً موقع رفتن فرا رسیده بود. با همه اهل
اردو خدا حافظی کردیم و با ایلمخانی و امیر جنگ درحالی که سایرین
نیز بدنبالمان بودند بطرف رودخانه براه افتادیم. چند قدم دورتر از ما
كلك حكومتی که عبارت بود از صدمشك باد کرده که روی چوب بستی
بسته شده و رویش را با قالیچه های گران بها فرش کرده بودند در انتظار ما
بود. سایبانی از پرده مخمل ابریشمی بوسیله چهارچوبی افراشته بودند و
زیر آن پشته های نرم بارو کش های ابریشمی گذاشته شده بود. این كلك
را برای امیر جنگ و ملتزمین يك شبه مهیا کرده بودند.

امیر جنگ با خنده كودكانه اش گفت برویم و اشاره به یکی از
پاروچی ها کرد که از آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود. مشارالیه
ارباب کوتاه قد چاق خود را بر دوش گرفته بسرعت بطرف كلك برد. و
خانم هاریسن و شود ساك و خود من نیز هرسه بدین وسیله بقایق برده
شدیم. امیر جنگ و خانم هاریسن روی مخته ها نشستند و من و شود ساك
هم روی قالیچه ها پهن شدیم. بیست نفر از افراد امیر جنگ هم در كلك
جای گرفتند.

چهار پاروچی در چهار گوشه كلك قرار گرفتند. امیر جنگ فرمان
حرکت داد و صدای آواز پاروچی ها بلند شد. هنوز پاروی آنها بآب
فرو نرفته بود که خود را میان جریان شدید رودخانه یافتیم. در این وقت

يك لحظه تصور کردم که برجای ایستاده ایم . احساس حرکت نمی کردم؛ نه صدای برخورد آب به بدنه قایق بگوش میرسید و نه آب از کنارمان میگذشت . پاروها از کار افتاده بودند و حرکت و یا گردشی محسوس نبود . بساحل نگاه کردم : گویی که میپرید . تنها چیزی که از هیکل ایلخانی مشهود بود آستین سفیدش بود که همراه دستش برای خدا حافظی با ما بالا و پائین میرفت و آن هم بزودی از نظر ناپدید شد و لحظه ای نگذشت که سريك پیچ تمام اردو از نظر ناپدید شد . آنطور بنظر میرسید که همه دنیا در حرکت بود جز ما که برجای میخکوب شده بودیم و واقعاً سحرآمیز بود . این بود احساسات ما هنگامی که سوار بر كلك صد مشك بودیم .

امیر جنگ پر سید: «چای میل دارید؟»

پیشخدمتی روی زانو خزیده بطرف ما پیش آمد. در دستش سینی نقره ای داشت که در آن استکانهای کوچکی که در زیر استکانی نقره گذارده بودند چیده شده بود و يك ظرف هم لیموی ترش تازه همراه داشت . چای خوردیم . خانم هاریسن و امیر جنگ صحبت کردند . آواز قایق رانان با آهنگ بلند و رسائی جذابیت خاصی داشت . مرغ ماهی خواری از روی سر ما گذشت و صدای تیر تفنگ امیر جنگ بلند شد . مرغ سفید رنگ لحظه ای در هوا معلق مانده بالایش را بست و با سرعت در آب افتاد .

همراهان یکصدا فریاد زدند «مرحبا» .

خان لبخند مغرورانه ای زد .

چند لحظه ای نعلش پرنده در کنار ما هم راه آب شد سپس در گردابی فرو رفت . خورشید هر آن سوزان تر میگشت . ظهر نزدیک شده

بود که به دره سنکلاخی رسیدیم . پاروچی ها بآب جهیده کلک را بساحل کشیدند . روز قبل سواران خان باین مکان آمده بودند که در رسیدن ما نهار شاهانه‌ای ترتیب دهند .

بعد از نهار دراز کشیده بودیم و امیر جنگ این داستان را راجع پیدرش نقل میکرد که پدر بزرگش که بانی اتحاد ایل بختیاری بوده با دسیسه و مکر باصفهان کشیده شده بوده است که با ظل السلطان حکمران اصفهان ملاقات کند . وزیر میدانسته که قدرت روز افزون خان، شاه را خشمناک کرده است . ولی شاه باو تأمین جانی میدهد و او را باصفهان میخواند . ایلخانی بزرگ چون باصفهان میرسد ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه که حاکم اصفهان بوده در عمارت مجلل خودش او را پذیرفته و مورد احترام زیاد قرار میدهد ولی در همان شب ایلخانی را مسموم نموده و میکشند . فردای آن روز هنگام تشییع جنازه شهرت میدهند که ایلخانی بزرگ بیماری سکتة قلبی نموده است .

« هنگامیکه پدر من چهارده سال قبل شاه را در تهران دستگیر کرد همراهان پدرم باو گفته بودند این پادشاه بدون تقصیر پدر تو را کشت حالا تو هم او را بکش . »

« اما پدرم سر تکان داده میگوید من و شاه هر دو خواهیم مرد . اما تاریخ هرگز نمی‌میرد » چون تاریخ عمل هر دو را قضاوت خواهد کرد . دو باره بر کلک سوار شدیم و پس از طی چند ساعت که روی آب تفریح میکردیم قصر قدیمی شوشتر نمایان شد . امیر جنگ درباره آن چنین گفت : « مرد بسیار زیرک و دانائی این قصر را بفرمان شاه ساخت و چون کار ساختمان تمام شد بر علیه شاه شورش کرد و چندین سال در مقابل سربازان شاه مقاومت کرد و عاقبت هم تسلیم نشد . تا اینکه روزی

بشاه نامه‌ای نوشت که از یاغی گری و تمرد دست کشیدم و بدنبال آن خود بدربار رفت . »

« شاه که نسبت باو بسیار خشمناك بود می پرسد تو شورش میکنی و سربازان مرا بکشتن میدهی . اطرافیان شاه حتم میکنند که سلطان از تقصیرش نگذشته و سرش را خواهد زد . »

« اما فرماندار تعظیمی کرده بشاه عرض میکند - قربانت کردم بر کسی پوشیده نیست که شاه شاهانی . من قلعه‌ای ساختم و میخواستم ثابت کنم که قلعه تسخیر ناپذیری بنا کرده‌ام با خود گفتم اگر قبله‌عالم نتواند این قلعه را بگیرد هیچکس نخواهد توانست آنرا تسخیر کند این بود که بمصاحبت شورش کردم و نشان دادم که حتی سربازان شاه هم نمی توانند قلعه را بگیرند و اکنون اعلیحضرتا میدانند که هیچکس قادر نخواهد بود آنرا تسخیر کند ، قبله‌عالم من مستحکمترین قلعه دنیا را برایت ساخته‌ام . »

« وقتی شاه این را شنید فرماندار را بزرگترین مرد ایران کرد . فرماندار مرد بسیار دانائی بود . »

چون بگردابی نزدیک شدیم که چند روز قبل کلکی راشکسته وهفت نفر را غرق کرده بود فریادناگواری از گلوی حاضرین برخاست . اما ایل بیگی کوچک اندام لبخند زنان و آرام نشسته بود . پارو زنان باسرعت عجیبی پارو زده ما را از خطر گذراندند .

چون بساحل رسیدیم عده‌ای سوار چهار نعل بسوی ما آمدند - فرماندار شوشتر بدست بوسی خان آمده بود .

اکنون باز در منزل مستوفی اطراق کرده‌ایم . شب که شد زیر نور فانوس از کوچه های گلی و کثیف شهر عبور کرده مقابل دری رسیدیم .

از آن عبور کرده وارد دالان پیچ در پیچ دراز و تاریکی شدیم که پس از گذشتن از آن بباغ بزرگ مجملی وارد شدیم . بعد از کثافت و تعفن کوچه ها، این باغ دنیای دیگری جلوی چشم ما نمودار ساخت . طاقهای هلالی آن در زیر سایه و روشن فانوسها و شمعدها که در نسیم آرام ملایمی میلرزیدند جذابیت خاصی داشتند . ستاره گان نقره فام در آسمان عمیق شب گوئی که بانعکاس خود در آب استخر با صفا و بزرگ باغ مینگریستند .

امیر جنک با همراهان خود کنار استخر نشست - پهلوی وی مرد بلند قامت زورمندی ایستاده بود. او را بما نشان داده گفت : « این باران است برادر نوکر من حیدر که رئیس قبیله بابا احمدی است . آمده است که شما را نزد حیدر ببرد که برای عبور از کوه های بلند مدتی با او خواهید بود . از هر لحاظ ترتیب کار داده شده است . »

« ترتیب کار داده شده است » در انتظار کلامی بهتر از این نبودیم . از اینقرار در جایی که برای ما نامعلوم بود پشت کوههای سرسبز، چادر- های سیاه عشایر در انتظار ماست . هم اکنون علفها خشک شده و عشایر آماده حرکت بسوی شمالند . آماده حرکت بسوی زمینیکه در پس کوههای سربلک کشیده قرار گرفته است و انتظارشان را میکشد که پس از پیمودن راههای صعب العبور جبال، بدامن آن سرازیر شوند . از فکر اینکه ما هم همراه آنها بسوی آن اراضی نا معلوم خواهیم رفت احساس شعف زاید الوصفی میکنیم .

فصل سوم

شخصی که دستهایش مانند دست میهن بود

شوشتر

۸ آوریل

پنج روز است که چیزی ننوشته‌ام، چونکه در این مدت منتظر راهنمایی بودیم که برسد و ما را باردوگاه عشایر ببرد و با وجودیکه اشتیاق فراوانی برفتن داشتیم معهذا این چند روز بخوشی گذشت. هر بار که شخص اسباب سفر می‌بندد، مخصوصاً که در انتظار سفر نا معلومی هم باشد، لذت خاصی احساس می‌کند. مثلاً پاریس همیشه برای من منشاء خاطرات خوشی بوده چون هر بار که عازم میشدم نقطه مبداء پاریس بوده است. شاید در روی زمین نتوان دو شهری را یافت که بقدر شوشتر کیف و پاریس با شکوه بهم بی شباهت باشند، معهذا خاطرات این دو نقطه نمیدانم بچه علت نا معلومی همیشه کنار بکنار در ذهن من بجای مانده است. روزی پیر خواهم شد و آن روز که دیگر نتوانم مانند امروز اسباب سفر بردوش، هر روز در خطه‌ای سیر کنم و ناچار کنار آتش در خانه شهری زندانی شوم، دریچه‌ی خاطرات گذشته را برای سر گرمی روزگار پیری و زبونی باز خواهم کرد و آن روز خاطرات سفرهای پاریس و ورشو و سنگاپور برایم زنده خواهد شد و همراه آنها این شهر کیف شرقی که شوشتر نام دارد خودنمایی خواهد کرد؛ و علت هم آنستکه شوشتر هم نقطه‌ی شروع سفر مجهولی برای من بوده است.

اینهمه پر حرفی کردم که شرح آن یکهفته‌ایکه در شوشتر به-
ولگردی گذشت، یکهفته‌ای که هیچ کار نکردم، داده باشم. برنامه
امروز نمونه خویست از سهل انگاری و آرامش زندگی عمومی این
قسمت از کره خاک. در سپیده دم من و شودساك رختخواه‌ایمان را
ترك کرده حوله‌هایمان را بدوش گرفتیم و از باغ که پیشخدمتها هنوز
در ایوانش خوابیده بودند گذشتیم و از روی خرابه دیوار که آثار
سیل در آن بود رد شدیم و از میان ردیف درختی عبور کردیم و خود
را بآب رودخانه زدیم.

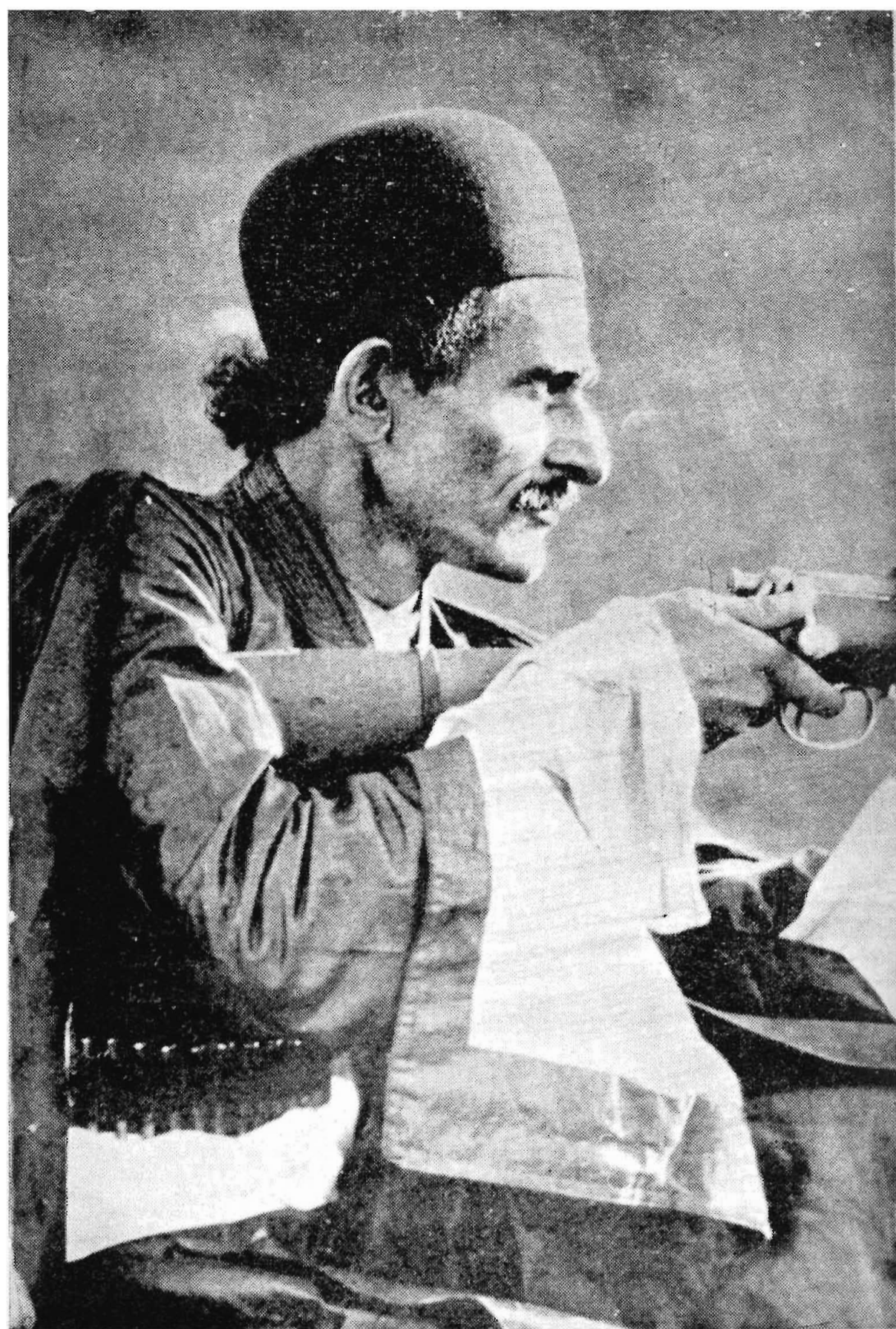
بعد از شستشو چای را خوردیم و برای گردش پیاده بخیابانهای
شهر رفتیم. خیابانها در آنوقت پر از افراد عشایر شده بود. صورتهای
قهوه‌ای و سوخته آنها، قبای سیاه و درازشان که حالت دلیرانه و گستاخی
بآنها میداد با اهالی سربزیر شهر، که لباسهای روشن تری پوشیده بودند
و بسیاری از ایشان کلاههای سبز زوارخانه خدا بر سر داشتند، تضاد شدیدی
داشت. بالاخره بکنار رودخانه رسیدیم، جائیکه آب از سوراخهای
بقایای سدی که در روزگار آن گذشته ساخته شد بود فرو میریخت. از
این سد برای گرداندن چرخ آسیاهای زیر زمینی استفاده میکردند. از
لب رودخانه دخترهای جوان شهر نشسته بودند و رخت می‌شستند و صدای
قهقهه مکالمه شان در هوا بلند بود. لباسهای روشن و بیشتر عنابی رنگ
بتن داشتند. پایشان و حتی گاهی ساق و رانشان عریان بود اما تا مردی
از نزدیکشان می‌گذشت فقط به گرفتن رو و پوشاندن صورت اکتفا
میکردند.

بعد از ظهر را گاهی در خانه و گاهی در خارج گذراندیم و با
يك حال پراستظار بتدارك سفر مشغول بودیم. عده ایهم از خویشان مستوفی

آنجا بودند که از دادن اندرز و راهنمایی سفر کوتاهی نمیکردند و دور و بر ما می پلکیدند و چنان معرکه‌ای راه انداخته بودند که شاید در تدارکات ارتشی اینهمه جوش و خروش نمیشد.

در آفتاب غروب که هوا خنک شده بود مستوفی اسب زیبای عربی خود را بمن داد که سواره گردشی در شهر کنم. روز دوم ماه رمضان بود و اهالی شهر که بیشتر روزه داشتند در مسجد ها اجتماع کرده و یا راه صحرای گرفته بودند و منتظر غروب خورشید بودند که افطار کرده عطش شدید خود را فرو نشانند. منم چهار نعل بطرف صحرا راندم. اسب عربی شکیل مستوفی بکمترین اشاره مهمیز می جهید و مانند باد صرصر می تاخت. بعد از سواری يك بار دیگر با شودساك برای شنا برودخانه رفتیم.

توپ افطار در رفت. و روزه چهارده ساعته پایان رسید. اما این اختلاف بارزی در وضع خانه میزبان مالدار ما ایجاد نکرد. اصولا مالداران ایرانی در نگهداری مراسم مذهبی چندان پافشاری ندارند. یکی دو ساعت بعد که همراه میزبان از منزل بیرون آمدیم و راه خانه فرمانده لشکر خوزستانرا پیش گرفتیم، در راه بعده‌ای از روزه گذاران برخورداریم که دسته جمعی دور مجمعه‌ای از شیرینی و حلویات را گرفته با اشتهای تمام معده‌های خود را می انباشتند. عده‌ای سرباز با اسلحه و بدون اسلحه جلوی قلعه پراکنده بودند. از میان آنها عبور کردیم و چند پله را پیمودیم تا وارد محوطه بازی که بزرگی میدانی بود رسیدیم. ماه میدرخشید و محوطه را نور باران کرده بود. برج کوچکی در انتهای میدان زیر نور ماه هویدا بود. مقابل برج سرهنك فرمانده، مارا خوش آمد گفت. سرهنك مرد بلند قامتی بود که چهره آفتاب سوخته و سیل‌های





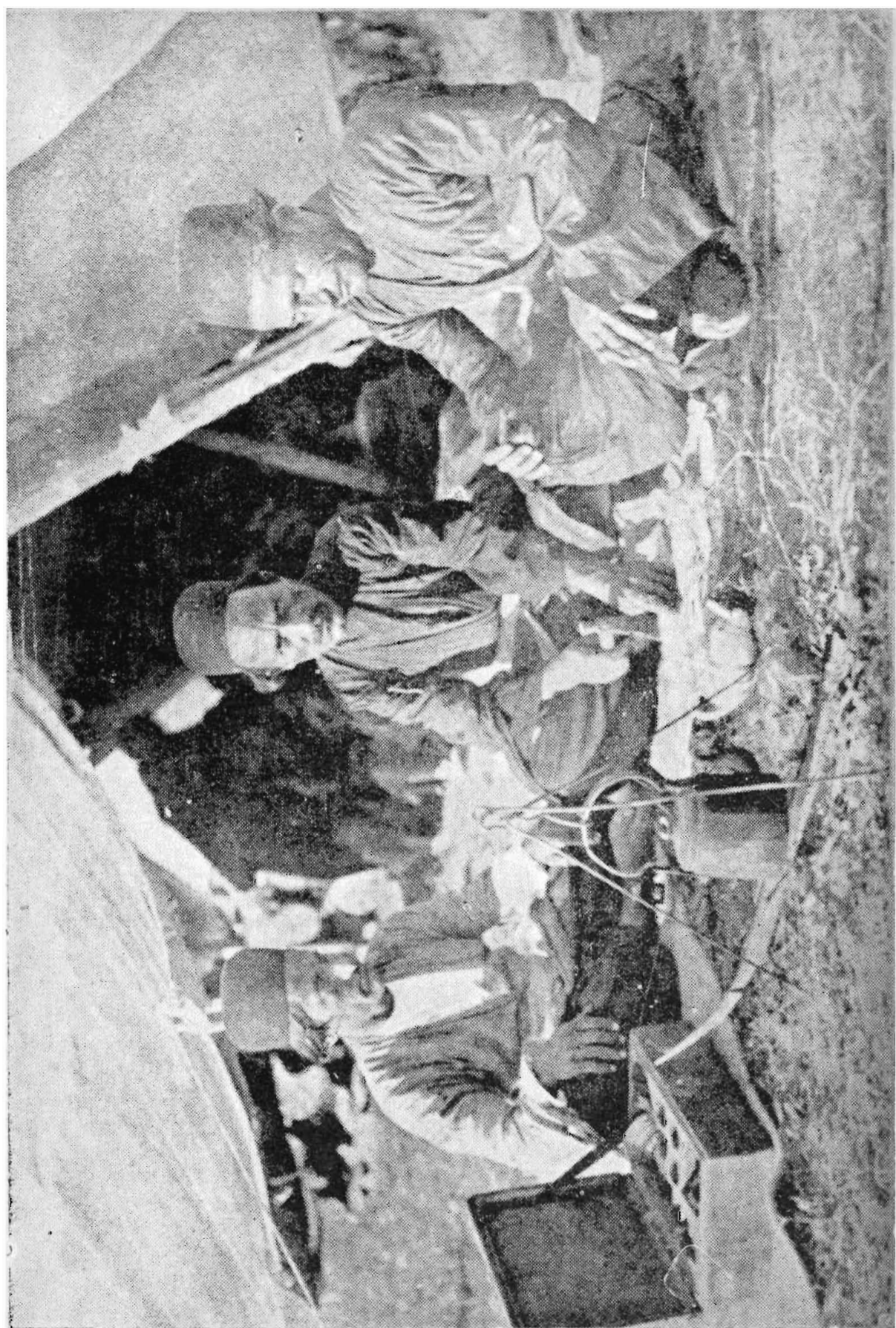
دوست ما - عقاب چشم

علی اکبر داماد حیدر بنظر ماتیرا انداز عقاب چشم می آید . گرچه هیچ اورا
درحین تیراندازی ندیدم ولی طرز نگاهش طوری بود که آنرا می رساند .



چای از تجملات ایلپاتی بشمار میرود

هرخانواده ای چه غنی و چه فقیر وسایل چای مخصوصی دارد که معمولا
عبارت است از قوری کوچکی باضافه چند عدد استکان کمر باریک و کوچک .
قند را می شکنند و تا کمر استکان از آن پرمیکنند . و هرچه مهمان عزیزتر
باشد قند فراوان تری نصیبش میشود .
دراین عکس ازچپ بر راست داوود و نیزعلی مستخدمین ما و برادرش دیده می شوند



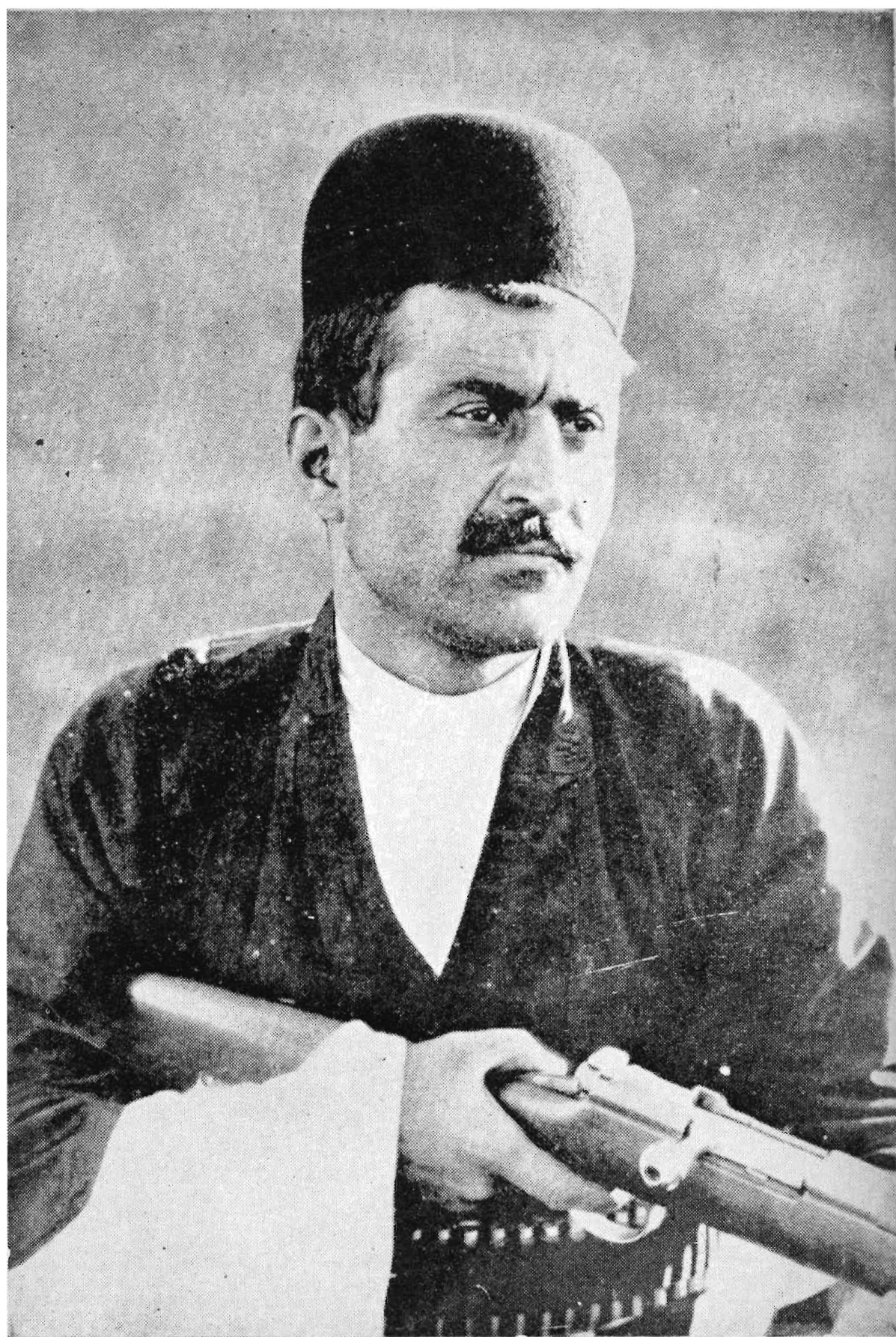
از سختی به سنگ خارا می ماند و از نیرومندی به شیر ژیان

این زن جوان کمی از زنهای معمولی بختیاری درشت اندام تر است . اغلبشان لاغر و عضلانی بودند . در این عکس نمونه لباس بختیاری بخوبی دیده میشود . پیرهن بلند و دامن بلند پرچین و جلیقه و سر بند و گیوه . این خانم گهواره چوبی روپوش داریهم بر پشت دارد . این زن ها نه تنها بیشترشان گهواره ای باین ترتیب بر پشت دارند بلکه در حین حرکت چهار پایا را که بارشان کرده اند بجلو میرانند .



آریائی نژاد؟

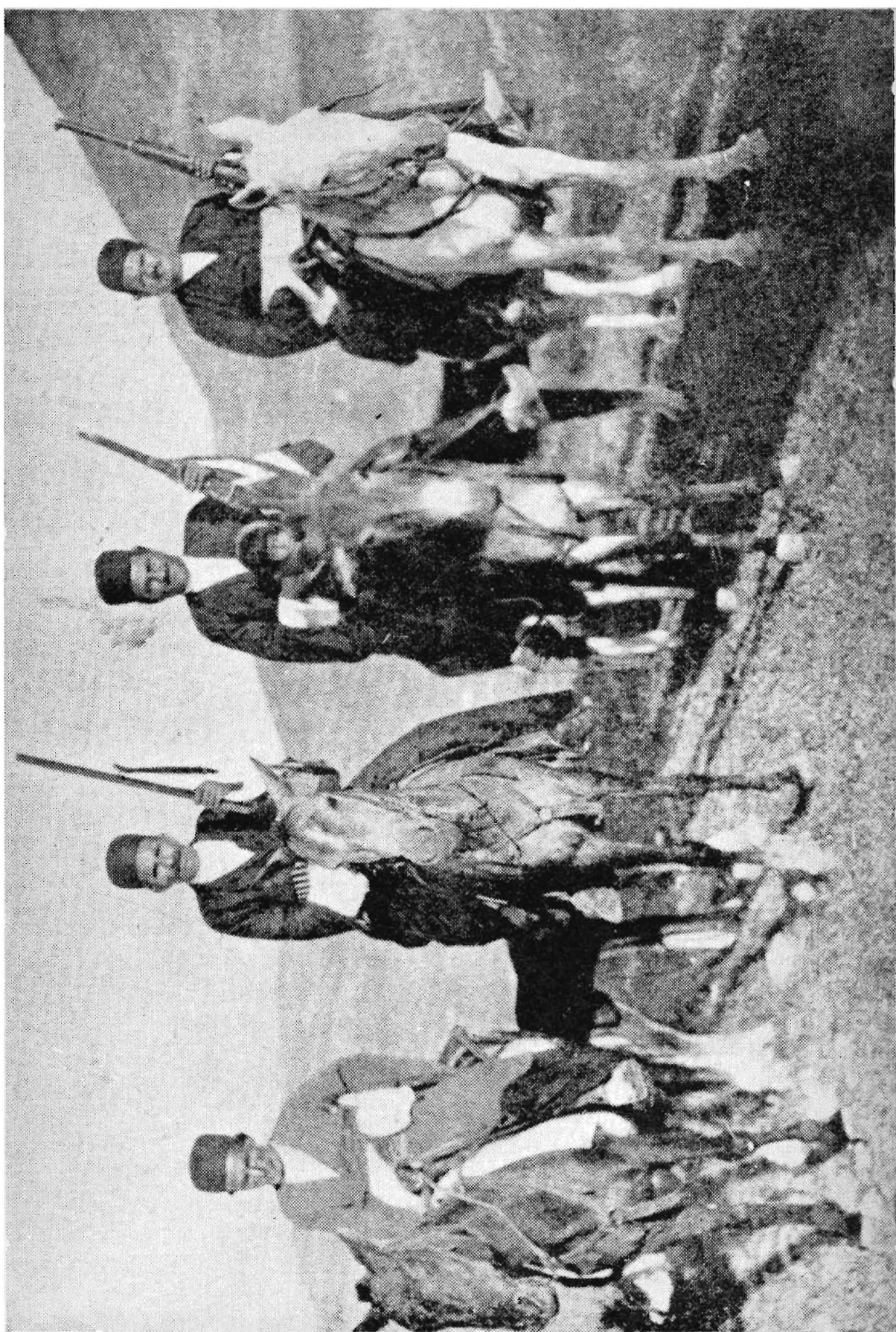
نژاد بختیاریه‌ها را به آریائی‌ها می‌رسانند . اما دویهم‌رفته از مردمان
خوش‌اندام و نیرومند کوهستان نشین می‌باشند .
تصویر امیر حسین خان است که بارها مرا بمسابقه شنا خواند و بالاخره پیچ رودخانه ایرا
با هم شنا کردیم .



برادران حیدر

حیدر ۹ برادر دارد میگفت «بله ما ده برادر زورمندترین افراد قبیله هستیم» ، و من گمان نمی کنم حیدر رجزخوانی میکرد چون دیروز شش سوار در دهنه دره پدیدار شدند که سه نفرشان از برادران حیدر بودند . آنها هم همگی از خوانین هستند و الحق پیکرهای زورمند و قیافه های دلیری دارند و من بهتر از ایشان در میان قبایل ندیده ام . علی آقا که مسن ترین آنهاست و تبسم دائمی و سبیل مجعدی دارد رئیس است .

نفر اول سمت چپ که آدم کوچک اندامی است خان نیست . برادران حیدر از راست بچپ عبارتند از :
باران خان و اسکندر خان و علی آقاخان



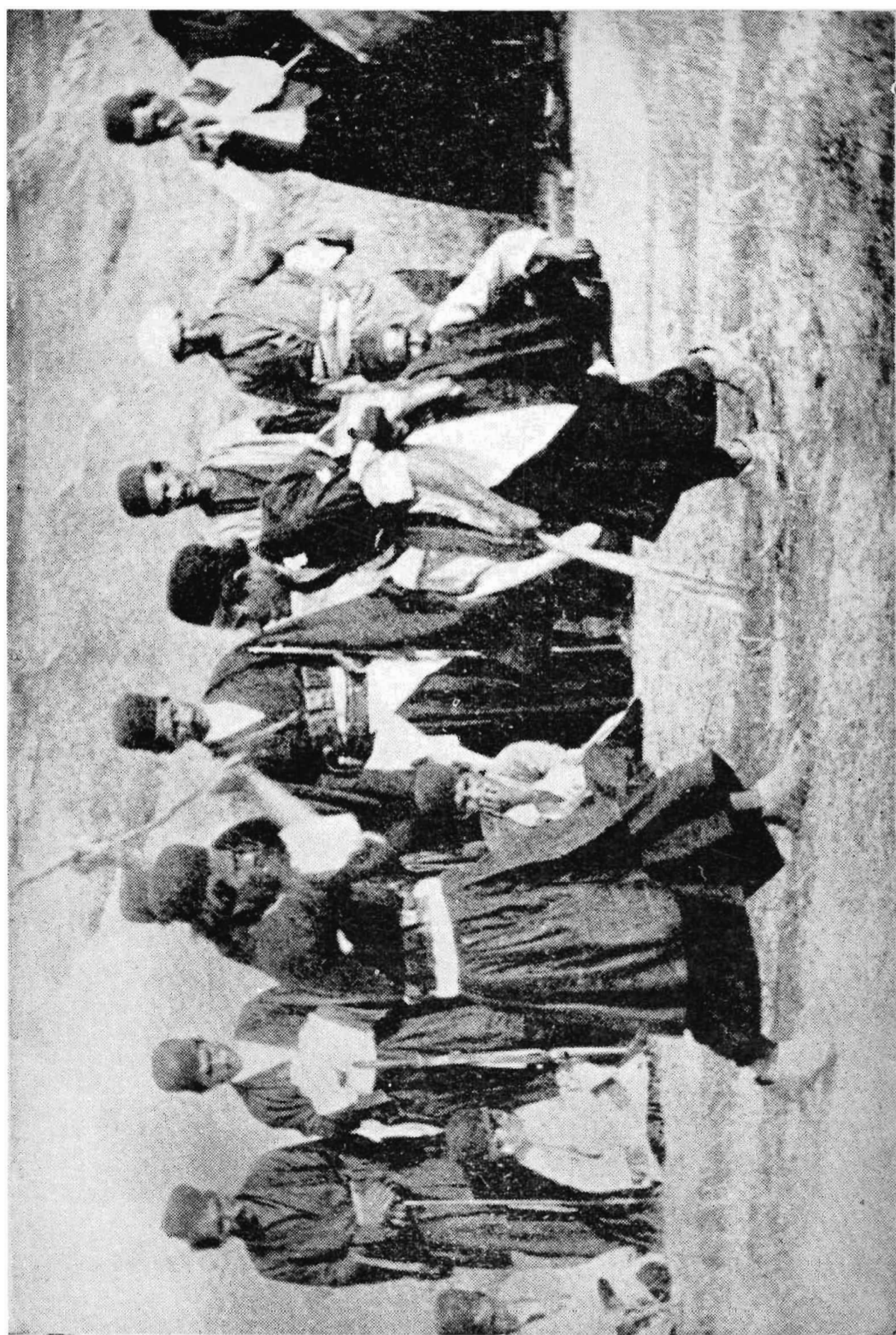
تفنگ از طلا گران بها تر است

در میان قبایل هر تفنگ ارتشی بین دویست تا پانصد دلار ارزش دارد .
دولت مرکزی میکوشد که عشایر را خلع سلاح کند و کشمکش های کنونی
بر سر آنستکه رضا خان میخواهد لرد ها و کرد ها و بختیارها را خلع سلاح
نماید



رقص با چوب

یکی از رقصهای مورد علاقهٔ بختیارها رقص باچوب است . با آهنگ سورنا و کوبیدن طبل دونفر مرد که بدوچوب هر کدام مسلحند گردهم میچرخند و میرقصند و با آهنگ موسیقی یکدیگر را مورد حمله قرار میدهند .



تاجی عروس ایل

تاجی یکی از طناز ترین موجوداتی بود کبه دیده ام . وقتی که ویرا ملاقات کردیم نامزد یکی از جوانان قبیله بود . آن جوان سیصد تومان (در حدود سیصد دلار) برای نامزدی پرداخته و سر عقد هم دو بیست تومان دیگر برای ازدواج با او می پرداخت . گویا دو بیست تومان بقیه را بصورت گوسفندی از قرار گوسفندی سه تومان قرار بود بدهد . معامله بسیار خوبی بود . اگر دختری باشد که بگله گوسفندی بیارزد تاجی حتماً نفر اول بود .





پر پستی داشت و رفتار و حرکاتش بسیار مؤدبانه بود . کلاه نظامیکه نقاب کوچکی در جلو داشت سرش بود که حتی در اطاقهم از سر بر نگرفت این اولین کلاه نقابداری بود که در يك کشور اسلامی دیدم چونکه قبلاً شنیده بودم استعمال کلاه نقاب دار اختصاص به افرادی است که مسلمان نباشند .

اطاق سرهنگ از اشیاء و خورده ریزهای اروپائی قرنهای گذشته که در خانه های صاحب منصبان ایرانی و ترکی زیاد دیده میشوند و منظره کریهی باطاق میدهند خالی بود ولی با نقاشیهای قدیمی و اصیل ایرانی زینت شده بود . علاوه بر این بادییات و تاریخ کشور خودش آشنائی کامل داشت و از آن گذشته مرد صاحب کمال و شریفی بود . سر شام خانم هاریسون با او مدتی بزبان روسی صحبت کرد و او هم داستان جنگجویی لرها را برای ما نقل کرد . لرها پسر عموهای بختیارپاهستند و در واقع خود بختیارپا یکی از شاخه های نژاد بزرگ لرهاستند . قبایل لر در آنوقت با دولت مرکزی در نزاع و زد و خورد بودند .

سرهنگ میگفت: «سرباز لر اگر يك كاسه ماست و چند مشت بلوط که خوراکش را تشکیل میدهد داشته باشد و تفنگ و فشنگش هم آماده باشد حاضر بجنگ است .»

پرسیدم: «شجاع هم هستند ؟»

جواب داد: «یکروز من چهار اراده توپ در اختیار داشتم و تمام روز استحکامات آنها را زیر آتش گرفتم . در اینمدت آنها با تفنگ جواب آتش ما را داده عده ای را کشتند عاقبت از وسط سنك و کلوخ کوه بیرون آمده ما را مسخر کردند . عده ای که آنها را توپخانه ما را معطل کردند فقط پنج نفر بودند .»

فکر میکردم که این لرها باید مردم عجیبی باشند. اگر خانهای بختیاری هم شورش کرده قبایل را بر علیه دولت برانگیزند و با لرها همدست شوند نمایش جالبی بر پا خواهند کرد.

بعد از شام زیر نور فانوس بخانه مستوفی برگشتیم. این بود داستان یکروز ما هنگامیکه در شوش منزل مستوفی بودیم. روزهای دیگر هم بهمین منوال گذشت. معهذا چون در آستانه سفر مجهولی بودیم اشتیاق و احساسات خاصی روح ما را احاطه کرده بود.

اردوی بابا احمدی

۱۲ آوریل

شعله شمعیکه زیر نور آن مشغول نوشتنم چون پیکان تیر در سکون هوا بیحرکت است. معهذا در درون چادر بازهوای بهار کوهستانی خنک و مطبوع است. ماه میدرخشد و از بلندیایکه چادر ما بر فرازش زده شده است چادرهای سیاه عشایر در دره پیداست. هیکل های سایه مانندی در اطراف آتش درحرکتند. گله های کوسفند و گاو و اسب که شب هنگام از چرا برگشته اند بر صفحه دره چون خالهایی بنظر میرسند. چه عالم با صفا و پر جذبه ای است اکنون که از جنجال و کثافت شهر فرار کرده در دامن طبیعت همراه عشایر شده ایم.

اینجا اردوی حیدر خان رئیس ایل بابا احمدی شجاع ترین و بی باک ترین ایل بختیاری است. حیدر را دیروز ملاقات کردیم و داستان ملاقات او از اینقرار است.

گاهی از داستان جلو می افتم و شرح وقایع را ننوشته میگذارم. مثلاً سه روز قبل از اینکه باین قسمت داستان برسیم هنوز در شوشتر در انتظار قاصد بودیم. بالاخره روز بعد قاصد رسید - مردی لاغر و

استخوانی بود که بشره زیر کانه‌ای داشت . وقتی وارد شد با اضطراب و نگرانی باطراف خود می نگریست گویی که میترسد دیوارهای منزل مستوفی سدی سر راه او شده از مراجعتش بسوی کوهستانها جلوگیری کنند ؛ مانند بازی بود که در قفس گرفتار شده باشد .

ازما پرسید: « خان بابا احمدی در انتظار شماست - می‌آید ؟ »
چه سؤال نا بهنگامی ! هنوز این جمله از دهان او خارج نشده بود که خر کچی می که مدت‌ها هوای مارا داشت تا بار مارا در این سفر حمل کند و از جیب پر فتوت فرنگی بنوائی برسد صدا کردم . حاجی اسمی بود که خر کچی بآن جواب میداد چونکه سفری بخانه خدا کرده بود . این حاجی که اکنون با کمال میل حاضر بود بار مارا حمل مالهای خود کند قبلا در تردید بود که نکند بطمع کرایه هنگفتی که از ما انتظار داشت بتله افتد و عشایر الاغهایش را بزور بگیرند . اما حالا سر اینکه آیا برای کرایه هر الاغ روزی پنج یا شش قران بدهیم با ما چانه می زد .

مثلا میگفت : « اگر عشایر مالهای مرا بگیرند چه خاکی ب سرم بریزم . »

... « خودت و الاغها و دو نفر همراهانت زیر حمایت امیر جنک که میزبان ماست خواهید بود - هر اتفاقی بیفتد ما تلافی خواهیم کرد »
از شنیدن نام سحر آمیز امیر جنک حاجی تعظیم غرائی کرد دستهای چرم مانندش را بهم مالید و گفت: « ما غلام شما هستیم . »
تا بحال بهر نحوی بود بدون مترجم گلیم خود را از آب بیرون کشیده بودیم ولی برای فیلمبرداری از کوچ کردن عشایر که هدف اصلی ما بود احتیاج ب مترجمی داشتیم . بنا بر این از کاپیتان بیل خواسته بودیم

که مترجمی برای ما تهیه کند. این بود که روز بعد شخص كوچك اندام سیاه چرده‌ای که لباس بد قواره‌ای بتن داشت وارد شد. اسمش محمد بود و روز قبل از مسجد سلیمان حرکت کرده و تمام شب در راه بوده تا آنروز بجا برسد.

میکفت: «سر راه دو نفر سرباز جلوی مرا گرفتند و پرسیدند این وقت شب کجا میروی؟ گفتم بطرف شوش میروم که در آنجا به سه نفر امریکائی ملحق شوم. آنها گفتند که تو دروغ میگوئی و مرا از قاطر بزیر انداختند و دو تومانی که در جیب داشتم بزور گرفتند.»

بمحمد گفتم: «حالا برو بخواب بالاخره يك کاری برای جبران دو تومان خواهیم کرد.»

قطار مالهای که سفارش کرده بودیم رسید. خانم هاریسون و شودساک با دو نفر خرکچی هارفتند. من هم گفتم که نزدیک ظهر همراه مترجم حرکت خواهم کرد. محمد سر ظهر سوار بر اسبی مردنی رسید و مانند آدم هائیکه در اثر افراط در فسق و فجور از هم در رفته باشند راه میرفت.

پرسیدم: «انتظار داری این جانور تو را تا سر آن کوه های بلند بکشد؟»

محمد جواب داد: «این اسب متعلق به برادر من است و بسیار اسب خوبیست. البته که میتواند مرا ببرد.» فکر کردم واقعاً اگر چنانکه می گفت با آن اسب بتواند آنهمه راه برود مایه تعجب خواهد بود.

سوار شدیم و بطرف قلعه براه افتادیم. حاجی هم پای پیاده همراه ما بود. من گیوه پایم بود و کت کهنه‌ای بتن داشتم. غیر از این کت فقط یک دست لباس مهمانی همراهم بود. از قضا هر وقت سراغ مأمورین

دولت یا صاحب منصبان میروم لباس ژنده بتمنم است . سرباز مستحفظ دم قلعه با تردید مرا ورا انداز کرد . منم قیافه شخص مهمی را گرفته گفتم : « افسرت را بفرست بیاید کارش دارم . میخوام با سرهنك مذاکره کنم . » درایران هر وقت راجع بیول صحبت میشود باید با تبختر حرف زد .

سرهنك گویا خواب بود چون وقتی بیرون آمد وضع ژولیده ای داشت . بمحمد گفتم داستانش را تعریف کند و بعد دستور دادم که سربازانیکه پول او را دزدیده بودند . تنبیه نمایند . سرهنك وعده داد که هر دو را شلاق خواهد زد . سپس بافسر پرداخت امر کرد دو تومان بمحمد بدهد ، بمحمد گفتم که دو تومانرا بگیر خودم بعداً جبران میکنم و باو حالی کردم که قصدم این بود که با کارمند ما باید با عدالت و حق رفتار نمایند .

بدین ترتیب اطمینان و اعتماد محمد را بخود جلب کردم که مطمئن باشد تا در خدمت ما است از حمایت ما برخوردار خواهد بود . و الحق این شیوه در وی مؤثر افتاد چون لبخند گشاده ای زده سوار بر اسبش شد و براه افتاد . در راه گفت : « کاشکی الان آنجا بودم و شلاق خوردن سربازانرا تماشا میکردم »

جاده شوشتر فرسنگها از میان بیابان خشك و لم یزرعی که پراز سنگهای ریز و درشت بود میگذشت . آفتاب غروب بدهکده ای رسیدیم که در بین يك سلسله تپه های خشك و بی آب علف واقع شده بود .

شودساك را دیدم که از قلۀ تپه ای کلاش را تکان میدهد . از دهکده مردان و زنان و بچه های خاك آلوده و در عین حال شایان (تماشائی) که لباسهای روشن بتن و زینت آلات فراوان از گوش و میچ دست و پا و گردن خود آویخته بودند که بدیدن ما بیایند خانها

همه خرابه بود و اطاق منحصر بفرد کاروانسرا به اندازه اطاق خواب بزرگی بود. هرچه آنجا بود کثیف و ناخوش آیند بود، سقف در حال فروریختن و یکی از دیوارها سینه داده بود. وسط آن اطاق خانم هاریسون تخت سفریش را زده بود. و چون چشمش بمافتاد محمد را بکمال طلبید تا در مکالمه سختی که بین او و زنان دهکده که اطفالشان را آورده بودند تا کچلی و سالک امراض دیگر آنها را معالجه کند، مداخله نماید.

.... « بایشان بگو که من دوی کافی بکدخدا داده‌ام. »
 « خانم اینها میگویند که کدخدا رفته و دوا بآنها نخواهد داد. همه را برای خودش برداشته. »

شب فرا رسید. من و شودساک و محمد رختخوابهایمان را وسط حیاط پهن کردیم و یکزن پیر هم همان نزدیکی روی سنگها دراز کشید مالها هم که چند قدم آنطرف تر ما افتاده بودند تادم صبح شهبه کشیدند و سرو صدا راه انداختند.

صبح روز بعد خانم هاریسون و شودساک و محمد و یک نفر راهنما حرکت کردند و من از عقب همراه مالها که وسایل سفر را حمل میکردند روانه شدم. مدتی نگذشته متوجه شدم که راهرا گم کرده‌ایم - حالایک کلمه هم فارسی نمیدانم. تنها چیزی که میدانستم این بود که صحراهای سوزان را پشت سر گذاشته از تپه‌ها بالا میرفتم. اراضی نا هموار و افق پیدا نبود فقط گاهی بندرت از قله تپه‌ای که بلندتر از بقیه بود مسافت دوریرا میتوانستم به بینم که منتهی به تپه‌های بلند و کوتاهی میشد که از دور کنگره‌دار بنظر میرسید و حالت دریای متلاطمی را داشتند. به دنبال تپه‌ها دره تنگی نمودار میشد که جاده وارد آن میکردید و بته

آن که سر سبز بود و نهري هم از آن ميگذشت ، ميرسيد . سپس دره بانتهاميرسيد و تپه ها يكي پس از ديگري هويدا ميشد .

اينها اولين خطوط دفاعي بختيارياها بشمار ميرفت که پس ازديدن آنها مرا متوجه کردند که چگونه قوم بختيارياها توانسته بودند -براي مدت مديد خود را از هجوم خارجيها حفظ کرده آزادي خود را نگهدارند . هرگز دلم نمي خواست همراه لشكري شوم که در دنبال دشمن وارد آن تپه ها شده .

بالاخره دو ساعت بغروب مانده بدره سبزي رسيديم که در انتهاي آن چادرهاي سياه نمودار بود يك پسر بچه نيم لخت گوسفندميچرانيد . حاجي خرکچي مامدتي با او صحبت کرد و بعد با خوشحالي گفت : «بابا احمدي - ايل بابا احمدي همين جاست . »

پسر بچه ما را در دره رو به بالا راهنمايي کرد . چندين كيلومتر باز راه پيموديم . هر چند صد متری بيک يا چند چادر سياه بر ميخورديم تا اينکه ناگهان پس از طی يك پيچ تپه آنطرف نهري در دامنه کوه عده اي چادر و اسب و چند نفر انسانديديم . بديدن آنها با خود فکر کردم که حتماً اينهمه دم و دستگاہ متعلق بيک کدخدای ايل نميتواند باشد . چون نزديکتر شدم هيکل آشنائير اديدم که سوار بر اسب عرب زيبائي باينطرف رودخانه مي تاخت . در جلوي او و كيلان ايل باچماقهاي سرنقره شان اسب مي تاختند و فريادکنان راه باز ميکردند و دردنبال ايشان سواران ايل با تفنگهاييکه زير آفتاب ميدرخشيد چهار نعل ميآمدند . سوار يکي با آنهاهمه تشريفات نزديک ميشد کسی جز ايلخاني نبود و من حتم کردم که اردويش را از محليکه سابقاً همدیگر را ديديم کوچ داده است .

از اینکه در اثر گم کردن راه دو باره بدون دعوت به اردوگاه ایلاخانی کشانده شدم اوقاتم تلخ بود و بخود و بیختم دشنام میدادم که ناگهان پس از رد شدن از نهر، شودساك را دیدم که از چادری سر بیرون آورده مرا مخاطب ساخت: «سه نفر سوار صبح تا حالا تپه ها را دنبال تو زیرو رو کرده اند.» و بعد خبر داد که حیدرخان رئیس ایل بابا احمدی در اردوی ایلاخانی منتظر ماست.

رفیق دیرینه مان رحیم خان پیشواز ما آمد و همراهش مردی بود که لباس قهوه ای بلندی پوشیده بود که جلوییش سرتاسر دگمه های بزرگ برنجی میخورد. کلاه گردش را بیکطرف سر گذاشته بود و شلوار بختیاری گشادش هنگام راه رفتن روی کفشهایش تکان میخورد و صدای مخصوصی ایجاد میکرد. آنقدر که شکل و قیافه مردانه اش جلب نظر میکرد لباسهایش جالب نبود.

زیر کلاه زنگ میماند و در صورت بلند و کشیده اش يك جفت چشم نافذ میدرخشید. گردن ستبر عضلانی و دهان مصمم و وجنات دلیرانه ای داشت. در نظر اول بعلت سینه فراخ و برجسته اش که بدگمه های قبای درازش فشار میداد قد کوتاه و چاق بنظر میرسید. دستان نیرومندش بعلت عضلات ورزیده بازو و زیر بغلش مانند دستان گوریلا از هم باز می ماند.

شودساك او را معرفی کرد: «حیدرخان».

این بود رئیس بانصد تفنگدار بابا احمدی. بختیارها برای تعداد مردان قبیله که نیرویشان را نشان میدهد لفظ تفنگدار و برای تعداد فامیل چادر بکار می برند. بنابراین این بود رهبر قبیله ای که بنا بود همراه او از سرزمین های نا معلوم گذشته در جستجوی علف، کوهستانهای

سایه (گرفته شد) آمیز را در نور دیدیم .

آنشب شام را با رحیم خوردیم . حیدر نزدیک در چادر نشسته بود و از زیر ابروان پر پشتش با کنجکاو۱ ما را مینگریست و شاید همانقدر با شگفتی بما نگاه میکرد که ما بر او ، و بدون شك متحیر بود که بچه جهت رحیم خان این تکه را برای او گرفته است : چند نفر ناشناس مسیحی را همراه وی کرده بود که مدت مدیدی از نان و نمکش بخورند . رحیم باز شکوه میکرد که : « عمویم مرا رئیس این قبیله کرده که مواظبشان باشم و بکارهایشان برسم و بدتر از همه از صبح تا شب با این و آن سرو کله بزنم . »

شام که تمام شد رحیم و حیدر از نزد ما رفتند . من و شودساك رختخوابهایمان را روی چمن زیر آسمان پر ستاره پهن کردیم و تا مدتی از شب با محمد بصحبت مشغول بودیم . چادر رحیم نزدیک چادر ما بود و از آن صدای التماس مردی بلند بود که متعاقب آن فریاد نفوذ کننده رحیم بلند شد و بلا فاصله دو مستحفظ از چادر بیرون آمدند و یکنفر دهاتی عاقل سنی را کشان کشان بیرون کشیدند و با صورت روی زمین انداختند . صدای چند ضربه شلاق و ناله دهاتی بلند شد و در دنبال آن قبل از اینکه ضربات چوب تکرار شود دهاتی زیر دست و پای مستحفظین چیزی با صدای بلند گفت که باعث خلاصیش شد و دو نفر مستحفظ او را رها کردند . دهاتی مقابل رحیم زانو زده چیزی گفت و بعد بلند شد و در تاریکی شب ناپدید گردید .

شودساك از محمد پرسید : « چه خبر بود ؟ »

... « این شخص کدخدای ده بود - رحیم خان از او میخواست که برای اردو آذوقه تهیه کند و کدخدا قسم میخورد که در تمام ده

يك گونی گندم هم پیدا نمیشود اما بالاخره وعده داد که بزودی همه چیز خواهد آورد .

چند دقیقه بعد رحیم خان برای خدا حافظی بچادرها آمد و گفت:
«امیدوارم که سرو صدای چادر من شما را ناراحت نکرده باشد.»

بامداد نوکر شخصی رحیم، من و شودساك را از خواب بیدار کرد. باطراف نگریستم و برای اینکه مطمئن شوم آنچه می بینم در خواب نیست چشمهایم را مالیدم. اردوی پرسروصدای شب قبل ناپدید شده بود و از آنهمه خیمه و خرگاه فقط سه چادر باقی مانده بود که دريك چشم بهم زدن دوتای آنها پائین آمد و چند نفر سوار حیوانها را باخود بردند و از آن سه چادر فقط چادر خانم هاریسون سر جایش ماند. رحیم مانده بود که خدا حافظی کند و بعد از چند دقیقه او هم رفت و از تمام قبیله ایلخانی فقط حیدر ماند که کنار اسبش ایستاده بود و يك مستخدم که برای رو براه کردن کارهای ما تعیین شده بود.

سه ساعت بعد از دره دراز و باریکی عبور میکردیم. در شمال و مغرب سلسله های کوهستان سر بآسمان می سائیدند. قله های مرتفعشان را برف پوشانده بود. در دو طرف، کوههای دیوارمانندی که گویی باخط کش و مقراض چیده و منظم کرده بودند دره را احاطه میکردند. در انتهای دره چهار چادر سیاه دیده میشد. محمد گفت: « اردوی حیدر خان . »

منکه هنوز از زندگی عشایری چیزی نمیدانستم متحیر بودم که پس بانصد تفنگداری که حیدر فر مانده آنهاست کجا هستند. محمد قضیه را برایمان روشن کرد. زندگی عشایر بسته به حیات رمه و گله شان است و باین علت هر قسمت از زندگی آنها بنا بمقتضیات شرایط زندگی گاو و گوسفندشان معین میشود. مثلاً چون حیوانات احتیاج بچراگاههای وسیع دارند

خانواده‌ها دور از هم زندگی میکنند که چراگاه کافی برای رمه و حشم خود داشته باشند. بنابراین بجای اینکه قبیلهٔ بابا احمدی همگی مجتمعاً دور هم زندگی کنند بواحدهای خانوادگی تقسیم شده و در دره‌ای بطول چهل کیلومتر پراکنده‌اند.

امیر جنگ دو چادر سفید در اختیار ما گذاشته بود که با کمک چند نفر از مردان حیدرخان آنهار در نقطهٔ مرتفعی مشرف باردوی بابا احمدی برپا کردیم. چادر قهوه‌ای رنگ بزرگی هم که یکی از خوانین بختیاری برسم یاد بود به حیدر داده بود بعنوان چادر پذیرائی برایمان آماده کردند. بتدریج همراهان ما هم جمع شدند. از زنهای قبیله هنوز نشانی نبود ولی کم کم عده‌ای از افراد قبیله سر رسیدند. بینی‌های منقاری و موی مشک‌شان که از سه طرف از زیر کلاه گرد سیاهشان بیرون زده بود، بشرهٔ بی‌باك و دلیرانه‌ای بآنها میداد. حیدر گوسفندی در مقدم ماکشته بود که آنرا کباب کرد و بابرنج و کرهٔ فراوان و دوغ و شیرشام خوبی تهیه کردند. بعد از شام دور هم نشستیم و توسط محمد مشغول صحبت‌های سیاسی شدیم. این روزها سروصدای زیادی دربارهٔ برانداختن حکومت سلطنت و استقرار جمهوریت بلند است. عشایر میخواهند بدانند که جمهوریت چیست و آیا راست است که همهٔ دول اروپائی حکومت جمهوری دارند. شودساك جواب داد: «نه هنوز حکومت سلطنتی هم هست.»

خانم هاریسون اضافه کرد که يك کشور هم ملکه دارد. این حرف تأثیر عجیبی در همه داشت. هر کدام چیزی گفتند اما در بشره حیدر تغییری راه نیافت.

بالاخره پرسید: «پس مردش چه میکند؟»

... «هیچ فقط شوهرش است - قدرتی ندارد.»

حیدر خنده ای کرد که حاکی از تحقیر و تمسخر بود . و من دریافتم که زندهای بختیاری قدرت و نفوذی در اداره امور ایلیات ندارند . حیدر و سایرین که رفتند ، سیکاری آتش زدم و از چادر بیرون آمدم و ناگهان مثل اینکه ضربه ای خورده باشم بر جای میخکوب شدم . خورشید در پس مرتفع ترین قله در شرف غروب بود و دریائی از رنگ بر صفحه آسمان پاشیده بود . افق مغرب بر رنگ سرخ و طلایی در آمده بود و گوئی همه در نور طلایی آفتاب میدرخشیدند .

آفتاب غروب کرد . ماه با هاله سیمگونش از میان مه رقیقی که بارنگ پشت گلی گلهای وحشی رنگ آمیزی شده بود میدرخشید . تکه های کف مانند ابر روی قله پر برف کوهستان را که رنگ ارغوانی سیر بخود گرفته بود می پوشاند . لحظه ای گذشت و کم کم تاریکی آمیخته بامهتاب نقره پاش سراسر دره را فرا گرفت . زیبایی منظره غروب کوهستان چنان روح مرا مجذوب کرد که فکر میکردم برای سیر و تماشای لحظاتی که گذشت تمام رنج سفری که متحمل شدم هیچ بود و حتی حاضر بودم فقط بخاطر تماشای غروب این کوهستان یکبار دیگر باین خطه سفر کنم . زندگی پستی و بلندی فراوان دارد اما لحظاتی در آن هست که لذت وجود ، تمام مرارتهای ما را از یاد می برد . هنگامیکه زندگی را به خطر میاندازیم و در آستانه مرگ و زندگی در تلاشیم و از ترس نزدیک است قـالب تهی کنیم ارزش حیوانی حیات در نظرمان مجسم میشود . هنگامیکه دنیا را پشت سر گذاشته یکه و تنها به صحنه بیکران دریا پناه می بریم ، زمانیکه بر فراز برجها و ساختمانهای مرتفع و ناقوسهای کلیساهای شهرها پرواز میکنیم و بزیور مینگریم و بنظرمان میرسد که شهر را بامی از طلا ساخته اند ، وزمانیکه پس از روزها گرسنگی و قحطی شکم را با خوردن نهای فراوان پر میکنیم

و هنگامیکه پس از ساعتهای متمادی تشنگی و بی آبی بچشمه‌ای می‌رسیم و بارو بنه بکناری افکنده با لباس در آب می‌جهیم و زم‌انیکه پشت شراع قایق بادبانی کوچکی با امواج خروشان دریا در مبارزه‌ایم و باد شلاق وار بصورت و پیکرمان میخورد و موج کوه پیکری به‌رای ربودن قایق کوچک مان حمله‌ور میشود - در تمام این مراحل ، زندگی ارزش حقیقی خود را آشکار میکند و حس میکنیم که بیش از همیشه بآن بستگی داریم .

در زندگی، بعضی اشخاص بیشتر بـما اعتماد میکنند و بدین ترتیب از درك معنی و مفهوم صمیمیت لذت میبریم . اینها لحظاتی است که بزندگی وهستی، جوهر و شعله جاویدان می‌بخشد و شبهای پر مرارتی را که تا صبح چشم برهم نگذاشته‌ایم وازبیاد آوردن لحظاتی که با غرور و جهل و حماقت زندگی را برخود حرام کرده رنج برده‌ایم ، تلافی میکند؛ اینها دقایق گرانبهائی است که جسم و روح در دریائی از زیبایی فرو میرود . امشب یکی از آن شبهائی بود که در زندگی من چنین حال و معنائی بوجود آمد - هنگامیکه در غروب آفتاب دنیا طلایی و سپس ارغوانی شد و ماه نقره‌گون ازمیان ابر و مه‌ایکه رنگ گلبرگ گل محمدی گرفته بود می‌تایید و در دامن دره خیمه‌های سیاه عشایر چون خالهائی بنظر میرسید ، بعالمی فرو رفتم که از خود کاملاً بیخبر شدم .

تقریباً نیمی از شب را بنوشتن مشغول بودم . دومین شمع هم چشمکی زد و خاموش شد و اکنون این سطر را در تاریکی مثل آدم نایبائی بروی کاغذ می‌آورم و امیدوارم که ماههای بعد هنگامیکه در اطاقهای خفه کننده نیویورک مشغول انشاء کردن آن یکی از منشی‌های بزرگ کرده آنجا خواهم شد بتوانم خط خودم را بخوانم .

فصل چهارم

زندگی مرموز عشایر

اردوی بابا احمدی

۱۰ آوریل

این کسانی که هم اکنون ما بمیانشان آمده ایم چگونه مردمانی هستند؟ اینقدر میدانم که عشایر ایران از اسرار تاریک حیات اجتماعی مردم خاورمیانه میباشند. دهان بدهان آمده که نژاد این قبایل بآریانهای اصلی ایرانیکه در زمان باستان در این سر زمین میزیستند بر میگردد. بنابراین اگر این روایت صحیح باشد زندگی که ما در بین آنها درپیش داریم شرایط زندگی اجداد ما را که چندین هزار سال پیش میزیستند خواهد داشت.

اکنون که از فراز تپه باردوئیکه میان دره برپاشده است مینگرم و زندهای قبیله را که بدون چادر و روبند آزادانه در محوطه اردو قدم برمیدارند تماشا میکنم و بینی های راست و دهان های محکم آنها را با لبهای قیطانی شان می بینم و برگشته پسر عموی حیدر را که کنارم چمباتمه نشسته و نوشته های مرا با حیرت مینگرد تماشا میکنم و خطوط ممتاز بشره او را در نظر میآورم حس میکنم که روایت فوق الذکر کاملاً ممکن است صحیح باشد.

تا بحال از آنچه که در نتیجه صحبت با رحیم و سایر افراد قبیله او دستگیرم شده، بختیارها هیچگونه سنت مدون و یا سنه تاریخی از خود ندارند. آنچه رحیم درباره خودشان میگفت و بان افتخار میکرد

باین جمله مختصر میشود: «آن مردمیکه در شهرها می بیند ایرانی حقیقی نیستند بلکه مخلوطی از نژادهای مختلفه اند، ایرانی اصیل ما هستیم.» آنچه که از زندگی این عشایر مرا سخت تحت تأثیر انداخته است اینست که از تمام مردمیکه تا بحال دیده ام بختیارها کمتر بخرافات و اراجیف معتقدند. در نتیجه ساعتی متمادی تبادل نظر با حیدر متوجه شدم که عموم بختیارها مسلمان هستند و بحضرت محمد معتقدند ولی اثری از خرافات دینی و جن و پری در معتقداتشان دیده نمیشود.

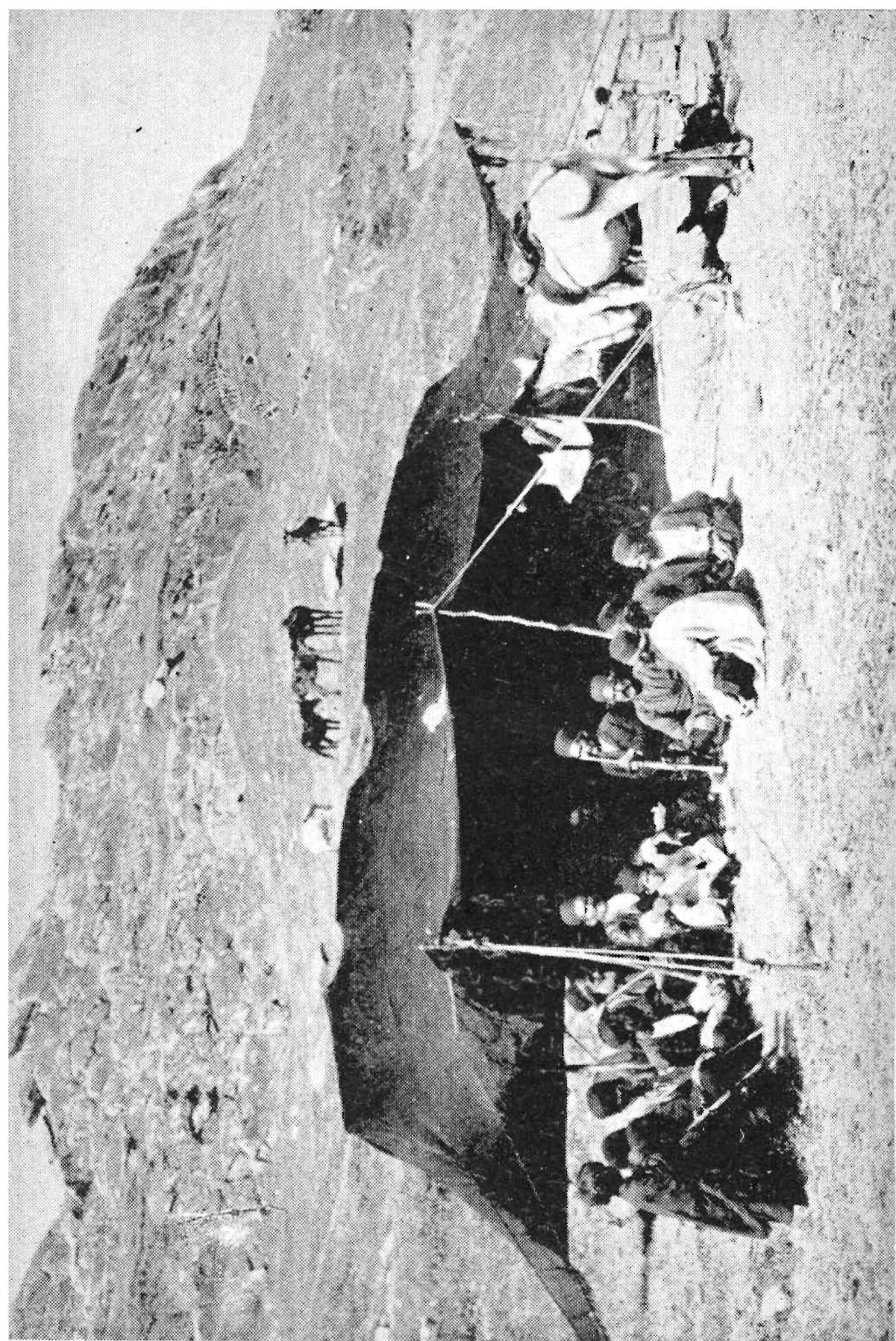
کاش با اطلاعات بیشتری میتوانستم این سفر را از نو سرگیرم. چونکه در ابتدای سفر تنها کتابیکه در باره بختیارها در اختیار داشتم کتابی بود که کاپیتان ییل، کنسول انگلیس در اهواز بمن داده بود و اضافه بر آن چیزی نخوانده بودم. نام این کتاب «ماجرای پیشین» سر-آستن هنری لیارد^(۱) بود. این سیاح بزرگ که یک قرن پیش مدتی در میان بختیارها زیسته بود می نویسد:

«اما بختیارها در میان ایرانیها شهرت بسیار بدی پیدا کرده اند و نژادشان بدزدی و خیانت و ظلم و خون آشامی معروف است. نامشان همیشه در بین اهالی جنوب شهرهاییکه مورد دستبرد و غارت بختیارها قرار گرفته با وحشت و نفرت برده میشود. بارها بمن گفته شده بود که اگر سر نوشت خودم را بدست این عشایر بسپرم گرفتار سختترین عقوبت ها خواهم شد و اگر بآسانی بتوانم وارد کوهستانهای قلمرو ایشان شوم هرگز نخواهم توانست زنده از چنگالشان خلاص شوم.» در جای دیگر می نویسد:

«بختیارها مانند اغلب قبایل خود مختار و مغرور کوه نشین نسبت

بز نهای خود بیش از اندازه غیرتمند و حساسند . گناه توهین و یا هتك ناموس بيك زن بختیاری جز با خونریزی پاك نمیشود . در مناقشات محلی و جنگهای بین قبایل که خون افراد برایگان ریخته میشود حفظ حیثیت و شرافت زنان از واجبات است . زنیکه بشوهرش خیانت کند بدون محاکمه و بیدرنك با زانی بقتل رسانده میشود . در آن کوهستانها صعب و پر مخاطره ایکه جان مردان بهنگام عبور در خطر است، زنان ایلپاتی در کمال امنیت و مصونیت تك و تنها میتوانند آمد و شد کنند . وقتی بسر زمینهای متمدن باز گردم کتابخانه ها را برای تحقیق بیشتری در باره قبایل ایران زیر و رو خواهم کرد (و اکنون بوعده وفا کرده و مندرجات زیر را یافته ام و بگمان من بهتر است که آنچه یافته ام در دنبال همین مبحث اضافه کنم . امیدوارم که اضافه کردن این مباحث وسیله شود که خوانندگان با اطلاعات جامع تری بخواندن بقیه داستان پردازند و چون ما در بدو سفر چشم بسته نباشند .)

سرهنری رالین سون در سفریکه سالها قبل بمیان بختیارپها کرده ایشانرا بدین نحو توصیف میکند : « بعقیده من بختیارپها فردا مردم شجاع و پردلی هستند ولی در موارد خاص از بی رحمی و قساوت نیز بی بهره نمیباشند . چنانکه بر سر نزاعهای خونین خانوادگی باکینه - توزی و انتقامجوئی عجیبی یکدیگر را بقتل میرسانند و هیچگونه عهد و پیمانی آنها را از انتقام باز نمیدارد . شنیدن داستانهاییکه از انتقامجوئی و کینه توزی هائیکه بخونریزیهای مهلکی انجامیده و خانواده هائیرامجو و نابود ساخته است، موی را بر بدن انسان راست میکنند . مثلاً حکایت پسری که پدر را بطمع دست یافتن بمقام او مقتول کرده و برادر دیگر بانتقام پدر برادر خود را ببادست خود کشته و خون خودش بدست



عَلَفِ كَمِ كَمِ مِی خَشَكِيد

→

حیدر رئیس هر خانوار را دور خود جمع کرد . و هنگامیکه موقع حرکت
در رسید هر کدام میدانستند که چه موقع و چگونه باید راه بیفتند . بدین ترتیب
از اغتشاش جلو گیری میشد .

حیدر و سرش لطفی در وسط دیده میشوند



←

برقص و خوش باش - خود در جستجوی چراگاه خواهی رفت

زنهای بختیاری فقط یکنوع رقص ساده بلدند . بانوای کرنه و طبل
و دستمالهایی که در دست میگیرند بالای سرشان تکان میدهند . زنهاییکه در
این عکس دیده میشوند بختیاری خالص نیستند بلکه نیمی عرب و نیمی بختیاری
میباشند که نزدیک اردوی حیدر اردو زده بودند .



دو نوع نوزاد

بزغاله ای که بر پشت الاغی ایستاده می بینید ؟ این بزغاله را باین ترتیب بر پشت الاغ بسته اند . همه ی بزغاله ها را همینطور حمل می کردند . چرا آنها را ایستاده می بستند هیچ نتوانستم بفهمم . بچه های که هنوز نمی توانستند کاملاً راه بروند و از طرف دیگر بزرگتر از آن بودند که در گهواره حمل کنند باین نحو بر پشت الاغها و یا گاو ها مهار می کردند



بر روی کلک‌هائی که از مشک‌باد کرده ساخته بودند

« هر ایلی مقدار فراوانی پوست گوسفند یا مشک همراه دارد . چندین عدد از این مشک‌ها را باد کرده بر روی چوب‌هایی که کنار هم بسته شده اند می‌گذارند و روی آنرا قالی پهن میکنند و باین ترتیب کلکی می‌سازند و زن‌ها و بچه‌ها و کره حیوانات را بآن وسیله از رودخانه می‌گذرانند . از این قایق‌ها تا بخواهید موجود است . »



نه پلي و نه قايقي موجود است مع هذا همگي بايد بگذرند .



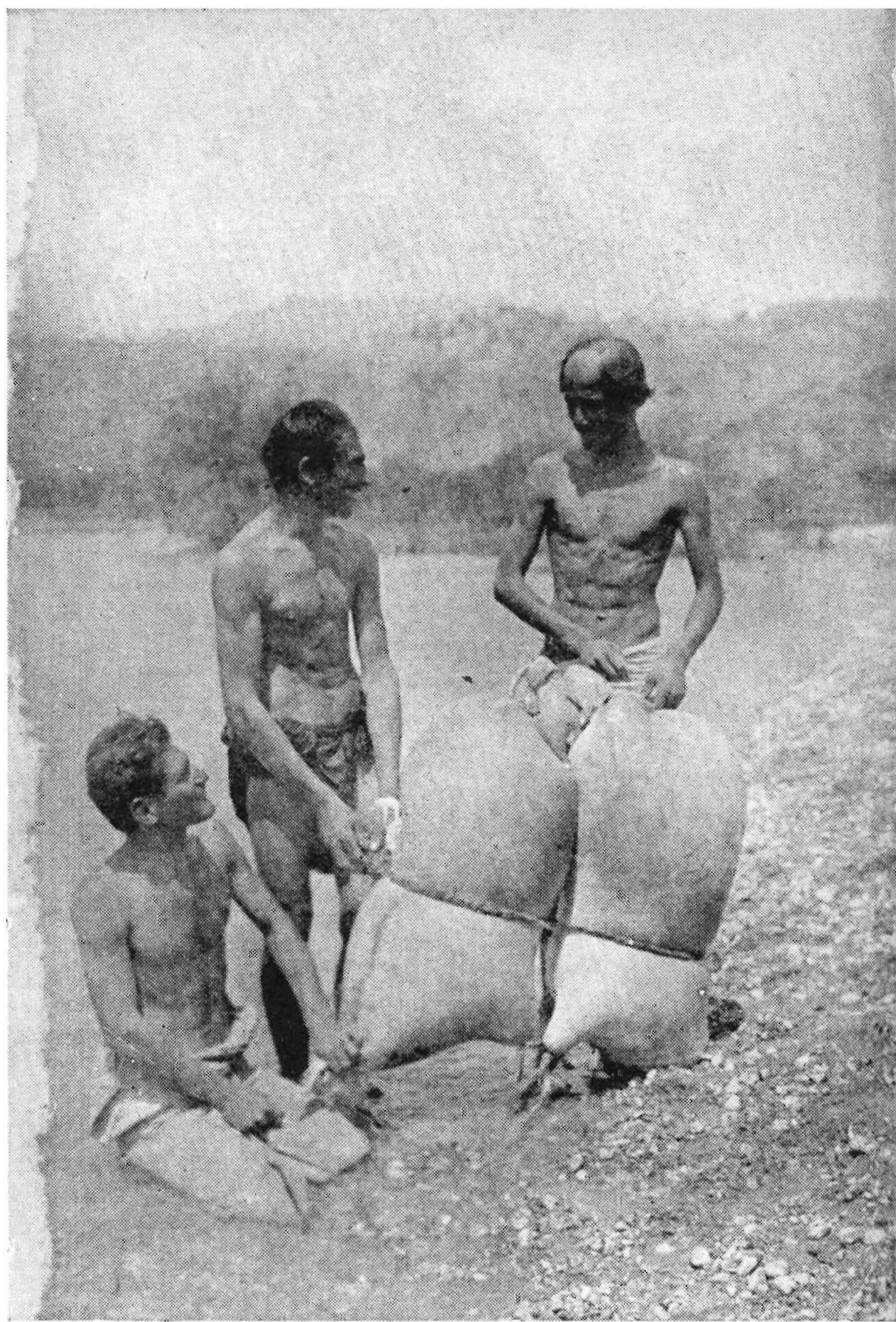
وسيله ايكه زنهارا و بچه هارا از آب ميگذرانند

«ديد كه تنها كاريكه يكمرد لازم است بكنند اينستكه كلك را بآب بدهد. همينكه بجريان رودخانه افتاد با سرعت شگرفي بوسط رودخانه كشيده شده و بآنطرف منتهي يك كيلومتر پائين تر رانده ميشود. و بلافاصله درحركت مشابهي از آنطرف رودخانه باین طرف آورده شده براي بمار ثاني مجدداً حاضر ميگردد. اينست وسيله ايكه زنهارا و بچه هارا از آب ميگذرانند.»



حیوانات را با شنا از رود خانه میگذرانند

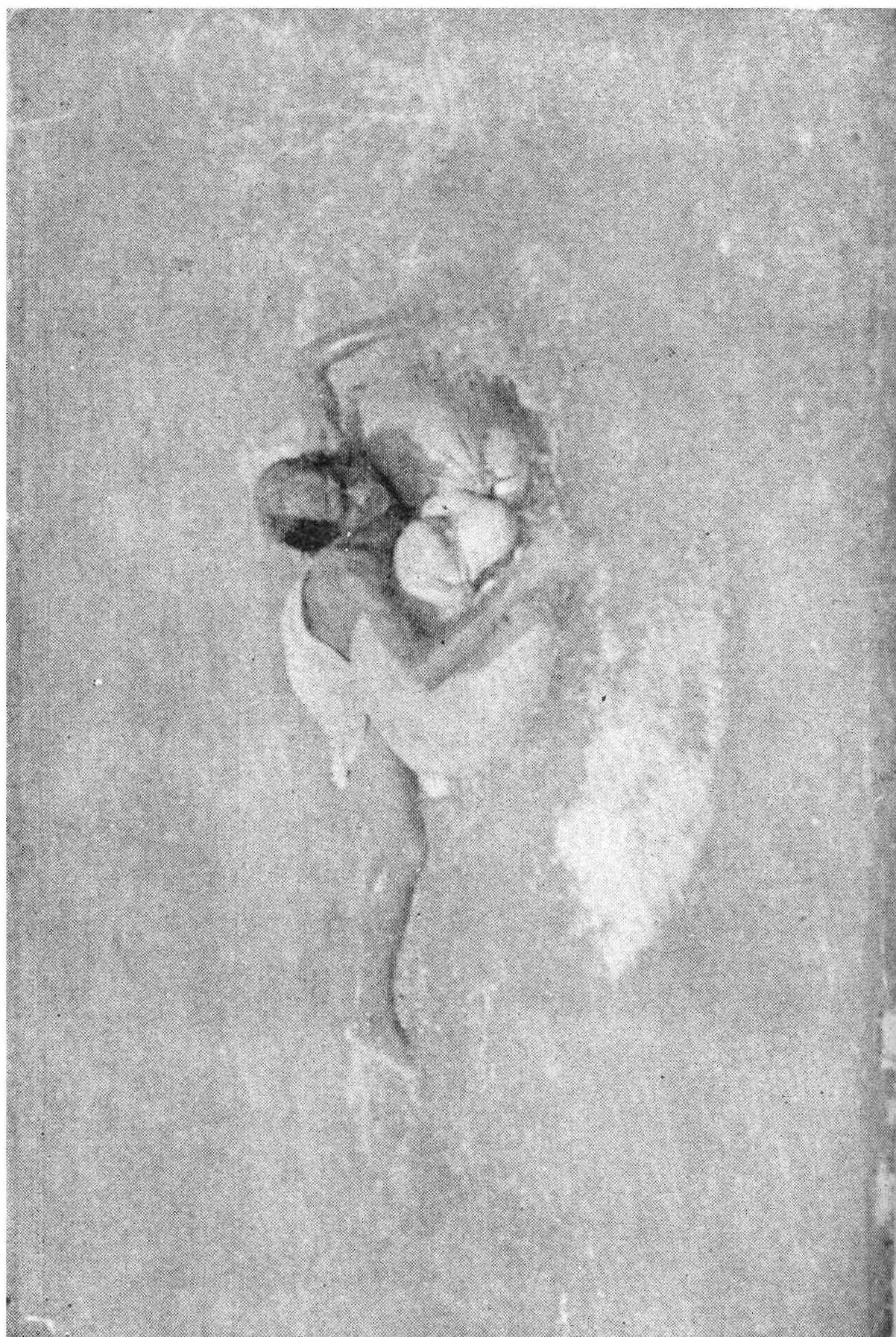
حیوانات را با شنا از رودخانه میگذرانند و عده ایهم باید همراهشان باشند . اما باید بخاطر داشت که آب از سردی بیخ می ماند . گمان نمیکنم ماهر- ترین شناگران اروپائی و امریکائی بتوانند که مانند این بختیارها خود را بآب زده یکراست بطرف مقابل شنا کنند و بلافاصله برگشته عمل را از نو شروع کنند و تا شب باین کار ادامه بدهند . طرز کار بختیارها چنین است که هر نفردو عددمشك برداشته آنها را باد میکنند و بهم می بندد و روی آب می اندازد و خودش از روی آن دراز میکشد .



بر بالهای آبی که از مشگ ساخته شده

اگر اشکال عبور از جریان شدید رودخانه را در بین حیوانات وحشت زده نادیده بگیریم باید اعتراف کنیم که شناگری روی مشگ باد کرده کار بس دشواری است . برای آدم بی تجربه مدتی طول میکشد تا بتواند تعادل خود را روی این بالهای آبی که از مشگ ساخته شده حفظ کند .





دیگری ریخته شده و بدین ترتیب خانواده‌ای بفنا رفته است، بسیار شنیده میشود . «

« در ایران ضرب‌المثلی هست که میگویند: «اگر بنا باشد بختیارها برای مرده‌شان فاتحه بخوانند ناچارند کار و زندگی خود را رها کرده بیست و چهار ساعت مشغول اینکار باشند . رویهم‌رفته بین ایل‌یات ایران بختیارها از همه دلیرتر و پر شورتر و گستاخ‌ترند . » (۱)

لرد کورزون در کتاب بسیار جامع خود در باره ایل بختیاری چنین مینویسد :

« لرها (مقصود لرها بختیاری و ایل‌یاتی است) از کجا آمده و اصل و نسبشان از کی است ، معمائی است که تاریخ نتوانسته حل کند . مردمیکه نه دارای ادبیات و نه تاریخ و نه حتی سنت و قانون مدونی باشند ، در تاریخ اجتماعی بشر ، نمودی است که علم امروزی از درك آن عاجز است . »

« پنجاه سال قبل نویسنده محترم ، رالینسون ، بختیارها را مردمی اسرار آمیز و جالب توجه خوانده است و اگرچه این کتاب اطلاعات بیشتری در باره شناختن این قبایل بخواننده میدهد ولی هرگز نمی‌توانم ادعا کنم که میتواند پرده از روی این معمای تاریخی بردارد . آیا واقعاً بختیارها از نژاد ترك و یا ایرانی و یا سامی هستند ؟ در این باره اطلاعاتی در دست نیست و در واقع هر سه فرضیه پیشنهاد شده است . در ظاهر امر اینطور پیدا است که از نظر نژادی ، با همسایه‌های شمالی خود ، کردها ، از يك خانواده‌اند و زبان‌شان نیز مانند کردی یکی از لهجه‌های محلی فارسی است . اما در نظر بختیارها ربط دادن نژادشان با کردها که میان خودشان

به لك‌ها مشهورند، توهینی است که به نژاد بختیاری شده باشد. اکثریت دانشمندانرا عقیده بر آنستکه بختیارها از باقی ماندگان حقیقی نژاد آریا یا ایرانیان قدیم‌اند که قبل از عرب‌ها و تاتارها باین سرزمین آمده‌اند. رالینسون می‌نویسد که زبان بختیارها از پارسی باستان که معاصر پارسی پهلوی است و در زمان ساسانیان بآن سخن گفته می‌شده، مشتق شده است. درحالیکه میتوان این نظریه را و اینکه بختیارها بازماندگان قوم تاریخی و برجسته‌ای میباشند نزدیک بحقیقت دانست، نباید تصور کرد که عقاید تازه‌ایکه دراین زمینه وبدنبال آن آمده ومحل فرضی‌پیدایش این نژاد را پیدا کرده‌اند، کاملاً صحیح دانست. بعقیده من کافیت بدانیم که بختیارها از اعقاب نژاد آریا میباشند که قرنهای متمادی است که در کوهستان جنوب غربی و مرکزی ایران سکونت داشته‌اند.

کورزون در جای دیگر مینویسد :

« تاریخ این مردم و سرزمین شکفت‌انگیز و برجسته‌شان چیست؟ قبلاً اشاره‌ای به اصل ونسب اسرار آمیزشان نموده‌ام. در تاریخ‌ها خوانده‌ایم که از روزگار پیشین در میان دره‌های ژرف و مخوف این کوهستانهای صعب‌العبور، قبایل شکرف وخوفناکی سکنا گزیده‌اند که قدرت‌شاهان ماد و هخامنشی را ناچیز انگاشته، اسکندر و بازماندگانش را بستوه آورده‌اند و مهاجمین ترك و تاتار ایشان را گردوی ناشکستنی پنداشته‌اند. »

این نوشته‌ها گرچه از صد تا سی سال پیش برشته تحریر آمده، ولی بگمان من بختیارها تغییرات چندانی نکرده‌اند. اما در مورد قساوت وخوفناکی آنها نویسندگان چون رالینسون و لیارد بسیار راه اغراق پیموده‌اند.

اردوی بابا احمدی

۱۱ آوریل

امروز باتفاق محمد و شودساك برای ملاقات حیدر بچادرش رفتیم. نزدیک اردو چند سَك درنده بزرگ بما حمله کردند که با تهدید دختر بچه خردسال حیدر ساکت شده عقب نشستند. هر چادری عده‌ای از این سگهای پاسبان دارد که با وجودیکه هرگز مورد نوازش و مهربانی صاحبان خود نیستند بسیار با وفا و فداکارند. و چون روی تربیت و آرامش را نمی بینند درنده بار می آیند اما در حفظ مال و جان صاحبان خود از دزد و حیوانات وحشی بسیار مفید و قابل استفاده میباشند.

حیدر با روی گشاده و گفتار مهربان ما را خوش آمد گفت. بورود ما بچادرش دو زنش فرش نرم بزرگی برای نشستن ما گستر دند، زنهای حیدر مانند سایر زنهای بختیاری چادر بسر نداشتند. زوجه شماره يك وی زنی بود که در همان نظر اول بیننده را مطمئن میساخت که با همسر رئیس ایلی روبرو شده است. هیکل بلند و مستقیمی داشت که از راستی بیگان می ماند. اسباب صورتش جذاب و دلورانه بود. بینی منقاروار و لبهای کشیده و چشمان درشت تیزبینی داشت که زیر دوا بروی پر پشت میدرخشیدند. روسری ابریشمی ارغوانی رنگی بیشتر موی مشکی ویرا پوشانده بود و دو طره گیسو بزیر گلویش بافته شده و پیراهن سیاه بلندی بتن داشت. روی پیراهن، جلیقه ارغوانی که دگمه های درشت سفیدی داشت پوشیده بود و دامن چین دارش که ده ها متر پارچه مصرف کرده بود تا بالای قوزك پایش میرسید و بحرکات او و قدمهای بلند و مردانه ای که بر میداشت توازن و زیبایی خاصی می بخشید. بزیر دامن چین دار، شلوار تنك مشکی می پوشیده بود که پاهای برهنه اش از زیر آن

پیدا بود . زوجه شماره دوی حیدر که جوان و فربه تر بود لباسهایی شبیه زن اولی بتن داشت که فقط از حیث رنگ فرق میکرد .

.... در اردوی ما فقط حیدر دو زن دارد و زن مسن تر که مادر

چهار فرزندش میباشد مقام مهم تری در خانه دارد . زن جوان تر بعلت اینکه نتوانسته فرزندى برای شوهر بزاید فقط کمی از مستخدم برتر است.

نازائی در میان قبایل، زشت و مکروه شمرده میشود . زوجه دوم حیدر روز پیش نزد خانم هاریسون که پزشك قبیله شناخته شده آمد و گفت:

« خانم چهار سال است که عروسی کرده‌ام و بچه‌ام نشده - میتوانيد دوائى بمن بدهيد که بچه‌دار شوم ؟ »

خانم هاریسون جواب داد : « اینکار فقط از عهده قادر مطلق

ساخته است . »

داخل چادر نشستیم و بتماشای اطراف پرداختیم . چادر از پشم بز

بافته شده بود . اطرافش باز بود و از عقب توسط تخته سنگ بلندی

پوشیده میشد . در انتهای چادر زیر دیوار سنگی اسباب و اثاثیه حیدر

و خانواده‌اش در داخل خورجینهای انبار شده بود . حیدر چند کلمه

بزن بزرگش گفت که متعاقب آن زن نزدیک خورجین‌ها رفته يك کیسه

چای و يك کلوخه قند آورد . چای و قند و توتون تنها تجملات ایلیات

بشمار میروند . پولیکه از فروش پشم در شهرها بدست می‌آید صرف این

گونه تجملات میگردد . از الکل که اصلاً خبری نیست و تریاک هم بینشان

نایاب است .

اما هر خانواده بنسبت دارائیشان وسایل چای جداگانه‌ای دارد که

عبارتند از يك قوری و چند عدد استکان کوچک . زوجه حیدر قوری

و استکانهایش را آورد و خود حیدر قند را شکسته تا لب استکان‌ها را

پر کرد. گویا رسم آنها اینست که هرچه مهمان محترم تر باشد مقدار قند چای او را زیاده‌تر میکنند.

در زمین سخت و قهوه‌ای رنگ چادر تنوری کنده بودند که کار اجاق را میکرد و در آن آتشی میسوخت. حیدر چای بسیار غلیظی روی آن آتش دم کرد و برای ما ریخت. بعد از چای قلیانی مهیا نموده، دودی کرد و بدست ما داد. ما هم برسم مردم این سرزمین چند پکی بقلیان زدیم و بدیگری دادیم.

صبح زود که گوسفندها و بزها را دوشیدند شیر آنها را زن شماره دوی حیدر مخلوط کرد و در مشک ریخت و آن را از سه پایه‌ای آویزان کرد که باماستی که از روز قبل مانده بود مخلوط شده بعد آن را روی آتش گذاشت و مدتی مشک را تکان داد و سپس در کناری گذارد که خنک شود. دوغ که خنک شد هر کدام کاسه‌ای از آن ریخته نوشیدیم که بسیار مطبوع و مفرح بود.

از خوردن و نوشیدن که فارغ شدیم تا مدتی از شب گذشته با حیدر نشستیم و راجع بسفرمان صحبت کردیم. زوجه مسن حیدر از بچه‌اش که در گهواره‌ای که بسبک عشایر ساخته شده و با طنابهای بهم بسته بود پرستاری میکرد. و زن کوچک‌ترش با دخترش که زن یکی از مردان قبیله و تیرانداز ماهران بود نشسته بودند و نخ میرشتند.

زندگی ایلپاتی برای زنان و مردان و اطفال چنین میگردد: زن‌ها بیخت و پز و پارچه بافتن و بچه داری و آب آوردن می‌پردازند و پسرها چوپانی گله‌ها را میکنند و مردان در چادرهای خود استراحت کرده نقشه مبارزه با مشکلات زندگی را می‌کشند تا در تنازع بقا از حریفان عقب نمانند.

اردوی بابا احمدی

دوازدهم آوریل

روابط خانوادگی در میان ایللیات بر پایه بسیار محکمی استوار است. پسر بدون چون و چرا می بایست از پدر اطاعت کند و برادر باید تا آخرین لحظات مرگ پشت برادر باشد. حیدر میگفت: «اگر برادر بزرگ من با مشت بدهان من کوبیده برویم تف بیاندازد، ناچارم تفنگ او را در جنک بدوش کشیده کنارش جان سپارم.» حیدر ۹ برادر دارد و در باره آنها میگفت که: «ما ده برادر قوی ترین سواران ایل هستیم.» و در این زمینه اغراق نمیکرد چون هنگامیکه دیروز در اردوگاه درچادر حیدر بودیم شش سوار کارقوی هیکل با تفنگ های آویخته و قطار فشنگ پیش ما آمدند که هر کدام بر اسب عربی سوار بودند و کره اسبی درد نبالشان، و هر یک سوار مسلحی که سر تا پا مسلح، منتهی لباسش ژنده و کهنه بود، به همراه داشت. سه نفر از برادران حیدر، کدخدایان قبیله هستند که خان هم می باشند. ایشان بدون تردید از قوی هیکل ترین مردان عشایری بودند که دیده بودیم. برادر بزرگتر که علی آقا نام و سیل مجعد دارد و دائماً لبخندی کنار لبش دیده میشود، رئیس است ولی رسماً اداره قبیله را به عهده برادر کوچکش حیدر داده است. و حیدر گرچه عملاً کار های اردو را اداره میکند معیناً اطاعت امر برادر بزرگ بر او واجب است.

امروز صبح سواره بدیدن باران خان برادر سومی رفتیم. این ملاقاتها معمولاً یکی دو ساعته نیستند بلکه چندین ساعت بلکه تمام روز دوام دارند. بنابراین صبح اول وقت حرکت کردیم و وقتی رسیدیم زنهای بیرون آمده سگهای پاسبان را کنار راندند و راه را برایمان باز کردند. باران خان با ادب و تواضع فراوان با استقبال ما آمده اسب خانم هاریسون

را نگه داشت تا پیاده شود. باران خان تنها مرد چاقی است که میان بختیاری‌ها دیدم. معمولاً مردان بختیاری مانند گاو چران‌های خود مان استخوانی ولاغرند.

علی آقا هم در این مهمانی شرکت کرد و وقتی صحبت شورش‌لرها و حملهٔ بریکاد قزاق مرکز و شایعهٔ فرمان خلع سلاح عشایر بمیان آمد از خنده روده بر شدند.

باران خان بانفرت گفت: «دولت مرکزی فقط باریختن خون همهٔ ما میتواند مارا خلع سلاح کند.»

علی آقا حرف او را تأیید کرده اضافه کرد: «در کوه‌های ما محل‌هایی پیدا میشود که ده نفر بختیاری از عهده‌ی تمام سربازان دولت برخوانند آمد. بگذار ببینند ما ترسی نداریم.»

بعد از نهار عباها را سر کشیده از خان و مهمان و مستخدم دراز کشیدیم. خارج از چادر سگ‌ها عو و می‌کردند و اطفال سربازی داد و فریاد راه انداخته بودند و زن‌ها با صدای زیرشان صحبت می‌کردند. اما این سر و صداها مانع خواب من نشدند و مثل مردمی که در شهرهای بزرگ از چار و جنجال ناراحت نمیشوند با آرامش کامل خوابیدم و بزودی همه‌ی قیل و قال اردو محو شد.

بعداً یکی یکی بصدای مهماندارمان که خبر میداد با احترام ما گوسفند کشته است، بیدار شدیم. بزودی دو نفر مستخدم سفره را گسترده و چند قاب چلو و پلو و بره بریان وارد شد. یکی از مستخدم‌ها آفتابه لکن آورد که قبل از نهار دست‌هایمان را بشوئیم.

بدون کارد و چنگال سر سفره نشستیم و دست‌ها را بالا زده مشغول خوردن شدیم و اتفاقاً با دست غذا خوردن بسیار مطبوع واقع شد.

فصل پنجم عبور از رودخانه

اردوی بابا احمدی

۱۵ آوریل

علف چرا گاه اطراف اردوی ما هر روز خشك تر میشود و روز حرکت ما بسوی کوهستان نزدیک تر میگردد .

اکنون کم کم به اهمیت و جذابیت کوچ کردن عشایر که در شرف وقوع است پی میبریم . بانجام رساندن این مهم و پیروز شدن در این تکاپو تنها منحصراً بکار دانی حیدر و یاجنگاوری قبیله اش نیست ، بلکه مبارزه ایست وسیع که بین انسان و طبیعت در گیر است و کشمکش است که چندین صدهزار نفر افراد ایلات برای تنازع بقا در آن شریکند .

چون از اردو گاه حیدر بیالا مینگریم تعداد زیادی چادرهای سیاه می بینم که در یک کیلومتری برپا شده اند و چون بافق مینگریم حس میکنم که اگر قدرت دید چشمانم بچندین هزار فرسنگ که فاصله اردو گاه ما و دریای سیاهست برسد باز در دامن جبالهای عظیم غربی این سامان مردمان و قبایل بیشماری مشاهده خواهیم کرد که چون اسلاف آریائی نژاد خودمان که در چندین هزار سال پیش میزیستند در حال کوچ و حرکتند و هر کدامشان مشغول تهیه بار و بنه سفر و برچیدن چادرها و جمع آوری گله های خود میباشند که سینه را سپر بلا کرده در جستجوی چرا گاه به در نور دیدن کوهستان های سر بآسمان کشیده پیردازند .

در این میان تنها بختیاری نیست که در جستجوی چرا گاه کوچ

میکند، بلکه عشایر دیگر چون ارها و کردها و کوهگلوها نیز در مبارزه شریکند و لااقل چند ملیون افراد ایلات بسوی شمال در حرکتند. آری چند ملیون نفر افراد عشایر با ملیون ها رأس گله و رمشان - پای پیاده یا سوار چارپا - زن هائیکه گهواره کود کشان را بردوش دارند و چوب بدست رمه را بجلو میرانند و اسباب و لوازم زندگیشان را بر پشت مال بار کرده اند همراه مردان و اطفال و حیوانات - همه مجتمعاً بسوی آینده به پیش میروند. برفراز تپه ها و کوهستانها و ازمیان صحراها و جنگلهای زیر باران و طوفان و عرق ریزان در آفتاب سوزان و لرزان بمیان کولاک و برف و گذران از هزاران فرسنگ زمین های دست نخورده و طبیعت وحشی - ایلیات ایران به پیش در حرکتند تا بهچراگاه مألوف برسند.

چگونگی و سبب کوچ کردن عشایر از اسرار بسیار جالب طبیعت است و یا بعبارت اخری نیرنگی است که طبیعت برای بشر مهیا کرده است. بدینسان که در حله نخست انسان را در این سرزمین بایر که محصولات کشاورزی اش تکافوی غذای ساکنینش را نمیکند به علف و گیاهان برای ادامه حیات دامهایش محتاج میکند که تا بتواند قوت و غذایش را از شیر و پشم و گوشت او مهیا کند و سپس آنقدر علف نمی رویاند که تمام سال علوفه و خوراک گله و رمه اش فراهم باشد.

و در اینجا، در مغرب کوهستانها هوا گرم و سوزان است، بنابراین در زمستان علف فراوان است. اما حرارت تابستان روئیدنیهای این منطقه را خشکانده نابود میسازد. از طرف دیگر سرزمین های مرتفع شمال شرقی کوهستانها دارای هوای خنک و فرح بخشی است که در تابستان پوشیده از چراگاهها و مزارع سبز و خرم اند و در زمستان بعلت وجود سرما و برف های شدید منجمد و غیر قابل استفاده میباشند.

از این رو نیمی از سال سرزمین‌های شمال شرق و نیم دیگر مناطق جنوب غرب دارای چراگاه و روئیدنی میباشند. لذا دوبار در سال یکی بهار و دیگری پائیز طبیعت قبایل را و امیدارد که کوهستان‌ها را در نور دیده و از رودخانه بگذرند و بچراگاه حیات بخش برسند و این داستان قرن‌های متمادی است که تکرار میشود.

اکنون تعداد زیادی از چادرهای ایل در اطراف چادر حیدرخان زده شده چونکه نقشه مهاجرت و تدارکات آن توسط او طرح میشد. حیدرخان نه تنها باید خوراک و آذوقه خانواده اش را مهیا کند بلکه بفکر ماهم باید باشد چونکه تصمیم گرفته‌ایم تا مدتی که همراه ایل او هستیم از همان اغذیه‌ای استفاده کنیم که افراد ایل مصرف میکنند. برای کمک به سفره حیدر پس از مدتی که همراه وی راه سپردیم حاجی را به شوشتر فرستادیم تا مقداری آرد و چای و شکر خریده همراه بیاورد. از اینکه از حیث خوراک برنامه ایل را تبعیت میکنیم بسیار خوشوقتم. منکه بالسهمه از غذا های آنها بسیار لذت می‌برم. غذای ما دو وعده در روز است یکی نهار که بسیار ساده و عبارت از نان و ماست میباشد و دیگری شام که اغلب برنج و گوشت گوسفند است. در فاصله بین غذاها هم از عادت بختیارها که نوشیدن چای غلیظ باشکر فراوان باشد پیروی میکنیم. بختیاری‌ها در خوردن قند باچای آنقدر اصراف میکنند که جا دارد بگویم قند را باچای می‌خورند و یا بعبارت دیگر استکان‌های کوچکشان را پر از قند کرده بآن چاشنی چای میزنند. زوجه‌های حیدر شام و نهار ما را تهیه میکنند و برایمان می‌فرستند.

از باری که همراه داشتیم مقداری کم کردیم چونکه در پیمودن سر بالائی کوهستان میخواستیم برای حمل جعبه های فیلم و سه دوربین عکاسی

و دو عدد سه پایه عکاسی حد اکثر ظرفیت حمل بار را حفظ کنیم . من و شودساك جز رختخواب پیچ خود چیزی همراه نداریم که در آن یکی دو دست پیراهن و زیرپوش و جوراب و يك د شك سبك و پتو پیچیده ایم . خانم هاریسون فقط يك تختخواب سفری آورده که آنهم بسیار سبك است هیچ نوع اسلحه هم همراه نداریم . خیلی مایل بودم که لااقل يك تفنگ شکاری همراه داشتیم که اگر كل و یا بزی در کوهها دیدیم شکار کنیم ولی در سرحد، مأمورین كمرك اجازه حمل اسلحه بماندادند و ما هم بعد از آن اسلحه تازه نخریدیم .

اردوی بابا احمدی

۱۶ آوریل

چادرها را باز کرده اند و فقط در میان گله حیوانات، اجاق های اردو میسوزد و دود میکند . چونکه فردا روز حرکت است.

آری بالاخره انتظار ما بسر میرسد و از سلسله جبالی که در شمال سر با آسمان میساید بالا خواهیم رفت و افراد ایل از مرد و زن و خوردو کلان با گله و رمه و بار و بنه همراهمان خواهند بود. از مال دنیا بختیارها چیزی ندارند جز چند تکه فرش و چند عدد ظرف و ظروف و یکی دو گونی آرد و برنج و قلیانهایشان و يك جلد قرآن که ببوسند و برایشانی بگذارند و با دقت لای رختخواب پیچ مخفی کنند و یک عدد گهواره ساده چوبی که تقریباً در تمام آنها بچه ای را باطناب محکم بسته اند.

بختیارها ناچارند هر چه میتوانند کمتر بار و اثاثیه همراه ببرند و برای همراه بردن دامها مجبور بفداکاری بسیارند . امروز بعد از ظهر کلیه چهار پایان را از چراگاه های اطراف جمع آوری نمودند . اکنون که چادرها را برکنده اند میتوانم بدون مانع از این ارتفاعی که چادرها بر

آن برپاست زندگی ایل را تماشاکنم .

بهار فرا رسیده و زندگی نو بموجودات دمیده است . کره اسب های جوان و خوش اندام در دنبال مادیون ها میدوند و الاغهای ریزه گوش های درازشان را تکان میدهند و گاو های ماده گوساله های نوزادشان را میلیند . بزغاله و بره های كوچك با وضع خنده آورشان بع بع کنان دنبال مادرشان میگردند و بعد از چند بار رانده شدن مادرشان آنها را شناخته زیر پستان میگیرند و درست سر جای چادریکه دیروز برپا بود زنی روی زمین نشسته نوزادش را شیر میدهد .

بنظر من همراه بردن اینهمه نوزاد و بخطر انداختن زندگی جوانشان در چنین سفری که آنهمه مخاطرات و دشواریها و موانع درپیش دارد امری است بسیار خطیر و اقدام بآن اراده ای آهنین میخواهد ، مخصوصاً که از حیث حفاظت و دفاع وسیله ی قابل ملاحظه ای در بین نباشد . قبلاً ذکر کردم که چادرها را برچیده اند ولی باید اکنون اضافه کنم که چادرهاییکه برچیده اند بسته بندی نکرده اند و همراه نخواهند برد بلکه در قریه ای در حوزه قلمروشان انبار خواهند کرد و در تمام طول سفر تا رسیدن به محل مقصود بدون چادر خواهند ماند . در آنسوی کوهستان ها نیز چادر هائی خواهند داشت که باز هنگام مراجعت بر جای خواهند گذارد . آری چنین است رسم کوچ نشینان و جز این هم چاره ای نیست چون حمل و نقل چادر ها در ارتفاعات عظیم آن نواحی برایشان امکان ناپذیر است .

این داستان را که امروز شنیدم مرا بیاد خانواده ای انداخت که چندی قبل در نیویورک ملاقات کردم . این خانواده طفل نوزادی داشتند که برای حفاظت او جمیع وسایلی که تمدن امروز در اختیار ما گذاشته

برای او مهیا داشتند . از جمله کالاسکه مخصوصی که برایش ساخته بودند و انواع و اقسام بطری‌های شیر و پتوهای رنگارنگ و قفسه‌های پر از لباس . اما در این دیار اوضاع دگر گونه است . مادر هائیکه چند روز دیگر نوزادان خود را در سربالائی‌های کوهستان با هزاران دشواری و موانع راه و خطرات بی‌شمار بر پشت خواهند کشید اکنون بدون اضطراب آواز خوانان به مهیا کردن اسباب سفر مشغولند . و هنگامیکه بکوهستان برسند اطفالشان در برف و سرما زیر آسمان صاف و پر ستاره خواهند خوابید .

از این کودکان چند در صد زنده خواهند ماند هنوز نمیدانیم ولی آنانیکه جان بدر برند مردان و زنان پهلوان و استواری خواهند شد . از بالای این بلندی که چادر ما بر آن برپاست زنی را می بینیم که در کلیه فعالیت‌های مقدماتی سفر شریک است . این زن تاجی خواهر زن حیدر است که هنوز ۱۴ سال از سنش نمیگذرد ولی زنی رسیده و کامل شده است . در تمام مدت او را میدیدم که گاهی خرامان و گاهی چون طفلان ، شاداب در کارهای ایل فعالیت میکند . پارچه می‌بافد ، از طفل شیر خوار حیدر پرستاری میکند ، در آواز دسته جمعی زنان شرکت مینماید . تاجی چندماه دیگر عروس خواهد شد و برای شوهرش پسران و دختران غیور و توانائی در دامن طبیعت وحشی بیار خواهد آورد و باز بفرمان طبیعت ، فرمانبردار شوهرش خواهد ماند . چنین است زندگی و باروری در میان ایلات کوه نشین بختیاری .

بهتر است که رشته سخن کوتاه کنم و برخاسته کمی استراحت کنم چون فردا روز درازی در پیش خواهم داشت و سفرمان قبل از طلوع آفتاب شروع خواهد شد . فقط چند کلمه دیگر اضافه کنم و بخوابم .

اشخاصیکه در داستان مهاجرت ایلپاتی ما سهیمند عبارتند از:
در چادر ما : ماسه نفر امریکائی و محمد مترجم که سنش بیست
وسه و جوانی است شاداب و درعین حال خرده گیر ، حاجی خرکچی که
از دروغگویان بنام است و جز بیچارپایانش بکسی اهمیت نمیدهد ، دو
نفر دستیار حاجی: یکی بنام باران علی که نقال زبر دستی است و دیگری
سیدعلی که قلندر ماجراجوئیست .

در چادر حیدر : حیدرخان رئیس ایل . همسر اولش که بینی
منتقاری و چشمان مشککی دارد و بسیار با وقار و حتی با غرور است. چلو
خوب می‌پزد و افتخار انبار داری و کلیدداری حیدر را دارد. همسر دومش
که زن قوی هیکل و خوش خلقی است - اغلب کارها را او انجام میدهد
و از همسر اول حیدر زخم زبان فراوان می‌خورد . بچه ندارد و بهمین دلیل
صاحب قدر و منزلتی نیست . لطف الله پسر بچه نه ساله و وارث حیدر که
پسر بسیار جذابیست . دو دختر کوچک حیدر که از زن اول دارد و بسیار
کثیف و ژولیده‌اند .

چ در پدر بزرگ : پدر بزرگ که اسمش معلوم نیست . علی اکبر
پسر او و داماد حیدر که بینی صاف و کشیده و چشمان لوچی دارد و
تیرانداز ماهری است . زن علی اکبر که بیست ساله است و دختر بزرگ
حیدر میباشد زنی است خوش قیافه گوشتالو و ریزه . تاجی خواهر علی-
اکبر که دختر بسیار طنازی است . و همچنین دو چادر دیگر که پر از
قوم و خویشان حیدر است .

بابا احمدی : چند صد نفر افراد ایل بابا احمدی که در سرتاسر
دره‌ها و کوهستانها پراکنده‌اند و به جنگجویی مشهورند و بتوسط حیدر
و برادرانش اداره میشوند .

بختیاری : ایل ۵۰ تایکصد و پنجاه هزار نفری که کسی بدرستی تعداد افرادش را نمیداند . در سال ۱۹۰۹ حکومت مرکزی راسرنگون کردند و در میان شهر نشین ها به عقاب کوهستانی مشهورند . ایل بابا- احمدی یکی از قبایل بختیاری است که بواسطه درشتی جثه به خرس مشهورند .

ایلیات ایرانی : اضافه بر بختیارها ایلیات لر و کرد و گوه گلو و غیره هستند که در حدود یکمیلیون نفرند و در جستجوی چراگاه درست همین هنگام که ما آماده سفریم کوچ میکنند .

زرد کوه : کوه عظیم و صعب العبوری که در چند فرسنگی شمال محلیکه فعلا در آن بسر می بریم واقع شده و کوهیست که ایل بابااحمدی از آن خواهند گذشت و درباره آن چنان صحبت میکنند که دشمن واقعی آنهاست و صاحب شخصیت انسانیست .

منزل اول

۱۸ آوریل

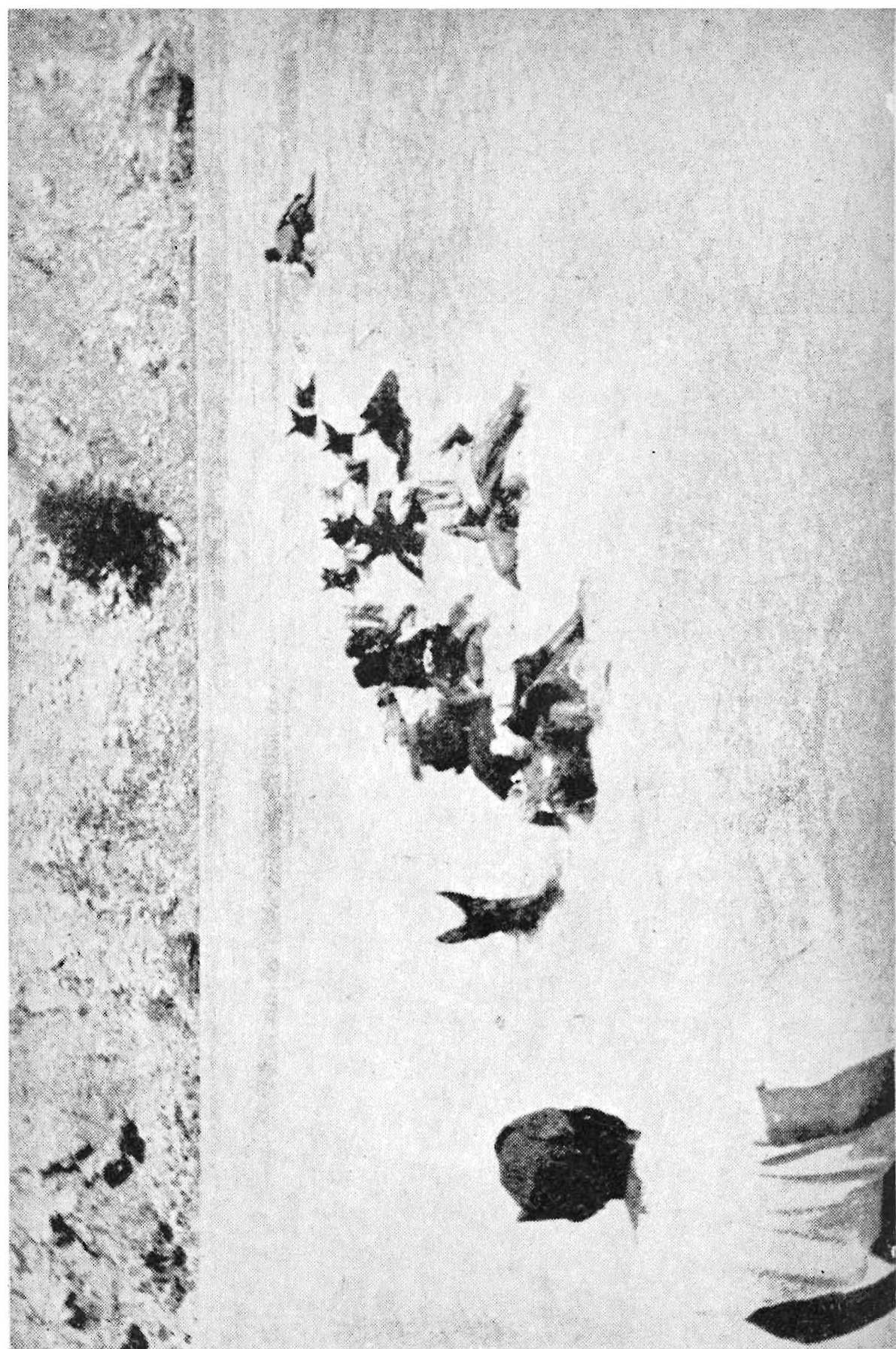
بالاخره حرکت کردیم .

و از شروع مسافرت پیدا بود که سیاحت جالبی در پیش خواهیم داشت . آنچه که بختیارها در تهیه این مهاجرت انجام میدهند بقرار ذیل است . در این سفر پنجاه هزار نفر ایل بختیاری با نیم ملیون رأس چهارپایانشان شرکت دارند و اگرچه تمام قبایل در یکروز حرکت نمی کنند ولی تاریخ حرکتشان با هم چندان تفاوتی ندارد و به همین علت وظیفه سنگینی بردوش فرماندهان کل ایل بختیاری قرار دارد حرکت دادن پنجاه هزار نفر افراد و نیم ملیون رأس گاو و گوسفند و اسب و الاغ در سر بالائیهای کوهستانهاییکه فاقد جاده و راههای هموار است،

کار بسیار دشواری است. مخصوصاً که وسیله حمل و نقل برای رساندن خوار و بار وجود نداشته باشد که احتیاجات افراد و حیوانات را برطرف کند. ایلایات ناچارند هر چه میتوانند همراه ببرند و برای تغذیه حیوانات از چراگاهها و علفیکه سر راه پیدا می شود استفاده نمایند. برای انجام این کار تقریباً هر خانواده و حتی هر چادر باید جدا از هم و در عین حال نزدیک بهم حرکت نمایند و جای مناسبی برای خود و چریدن چهارپایانشان در شبها که اطراق میکنند پیدا نمایند و در عین حال بحقوق یکدیگر تعدی نکنند. چگونه خوانین بختیاری موفق میشوند این مشکل عظیم را حل کنند من نمیدانم.

نکات مهم نقشه سفر را حیدر مختصراً توضیح داده است. ایل بختیاریها در پنج دسته بزرگ راه می افتند و از پنج راهیکه برای رسیدن بچراگاه موعود در کوهستانها موجود است استفاده میکنند. از راهیکه بناست ما بگذریم و دشوارترین راههاست پنج هزار نفر میروند. این پنج هزار نفر همه با هم حرکت نمی کنند بلکه از محل های مختلف راه می افتند و در محلی بین کوهستانها که در یکدره عظیمی واقع است بهم میرسند. این دره هنوز تا محل معهود فاصله زیادی دارد ولی از آن نقطه بعد همه با هم به پیش میروند چونکه در فواصل راه قبایلی زیست می کنند که رابطه چندان دوستانه ای با بختیاریها ندارند و ممکن است هر آن به قافله بختیاریها اگر متحداً حرکت نکنند حمله نمایند.

از همین روز اول سفر دریافتم که سفر ما بسیار با شکوه و جالب خواهد شد. برای فیلمبرداری از حرکت ایل حیدر عقب ماندیم. وقتی شود ساک و خانم هاریسون نیز حرکت کردند من همراه بار و بنه و چادرهایمان که بارمالها بود عقب ماندم که از یکی از مالهایمان که مریض



آبی است با جریان بسیار سریع که از سردی مانند یخ است

در جار و جنجال و داد و فریاد عده‌ای اسب باچوب و شلاق بآب رانده میشوند و در دنبال آنها چند نفر روی مشک‌های باد کرده وارد آب می‌گردند. رودخانه وسیعی را باید عبور کنند. کمی که از ساحل گذشتند جریان سریع آنها را می‌رباید و در سرازیری مثل پرنده‌ای که گرفتار گرد باد شده باشد می‌گشاند.

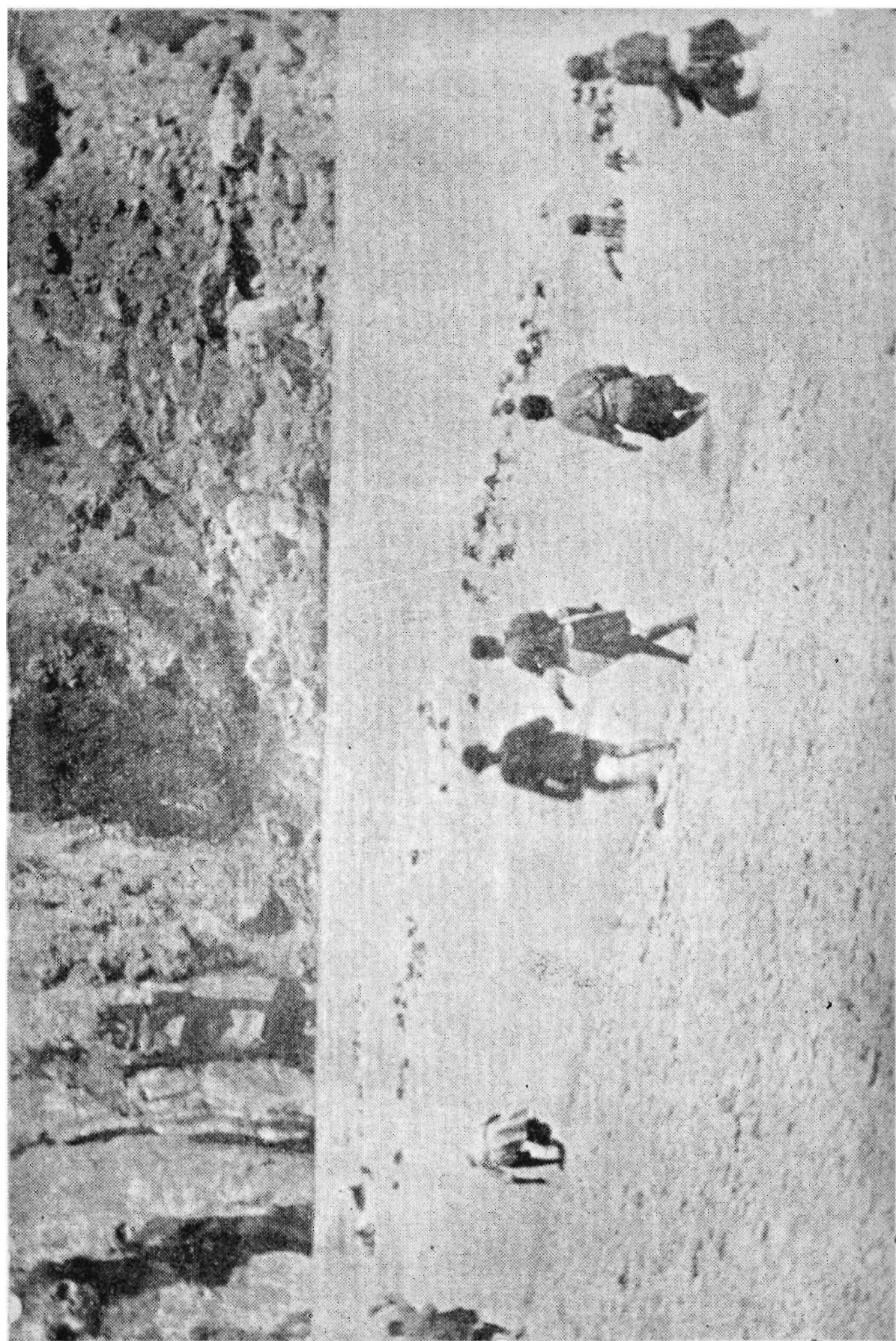
(در این عکس سرعت جریان آب نمودار نیست و نمیشود تصویری از این مبارزه‌ی بی‌نظیر را مجسم کرد. فقط فیلمبرداری در روی پرده سینما قادر است که اهمیت آنرا نشان دهد.)



جریان رودخانه آنها را می‌رباید

واقعاً این عکس‌های عبور از کارون بهیچوجه معرف اهمیت جریان نیست نه از سرعت آب و نه از مجادلهٔ مردان و حیوانات با رودخانه اثری نیست. آنچه پیداست در حال سکون دیده میشوند.

آرزوی من اینست که آنها که کتاب را می‌خوانند فیلم را هم به بینند. فقط در اینصورت میتوانند عظمت گذشتن از کارون را دریابند.



بزاز همه زرنك تر است

اسب و گاو گوسفند و الاغ همه شناگری بلدند و با شنا از رودخانه گذشتند
اما بزها تنها حیواناتی بودند که شنا نمیکردند . ناچار آنها را همراه زنهارا و
بچه ها با كلك بآنطرف فرستادند .



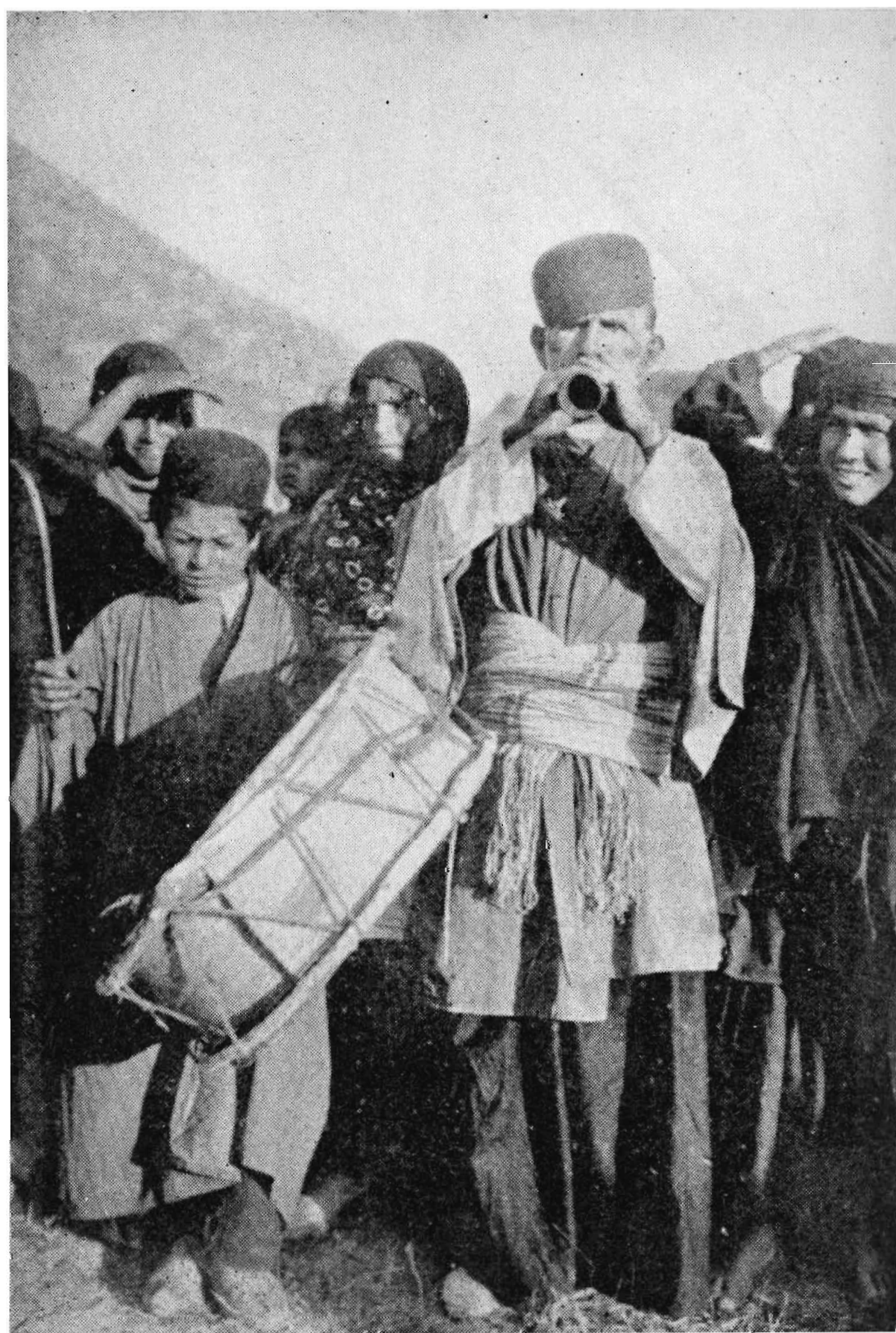
بعد از يكروز راه پيمائي
اغلب براي كشيدن قليان بچادر حيدر ميرفتيم .

(شودساك - لطفی حيدر و كوهر)



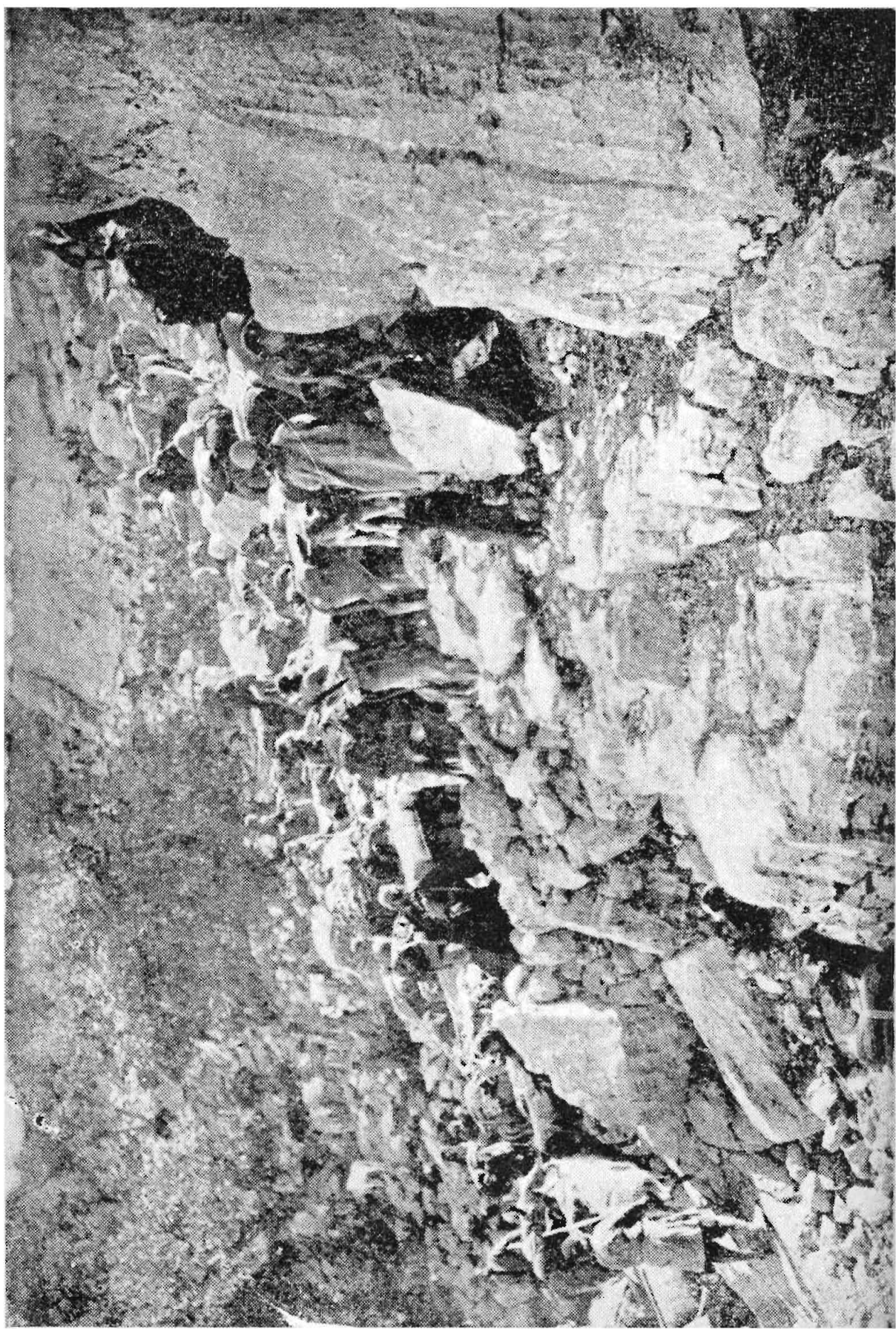
با طبل و کرنا

موسیقی بختیار بها از ابتدائی ترین آلات تشکیل یافته . اما خودشان بآن علاقه مندند . هرگز روزی را که قبایل تازانو در نهر کم عمق پر از گل و لائی میگذشتند یادم نمیرود . همین نوازندگان که در این عکس دیده میشوند در آن روز با تمام قوا بنواختن موسیقی خود مشغول بودند و زنهای با وجود گهواره - هائیکه بردوش داشتند و بارهای دیگری که حمل مینمودند و با وجود گل ولای نهر مشغول رقص و شادمان بودند . کم کم نوازندگان و رقاصان در لابلای نیزاری از نظر ناپدید شدند



در پای پرتگاه

اکنون نزدیک قلۀ دومین سلسله جبال هستیم . تمام روز که و هنوردی میکردیم و هنگامیکه بعد از زحمات فراوان و در میان هیا هو و ازدحام روندگان با آنجائی رسیدم که گمان میکردم قلۀ است در نهایت ناامیدی دیدم که آنجا جز فلاتی نیست و هنوز قلۀ مرتفع دیگری - همین دیوار سنگی عظیم که روبروی ماست با سمان کشیده - در پیش است .»



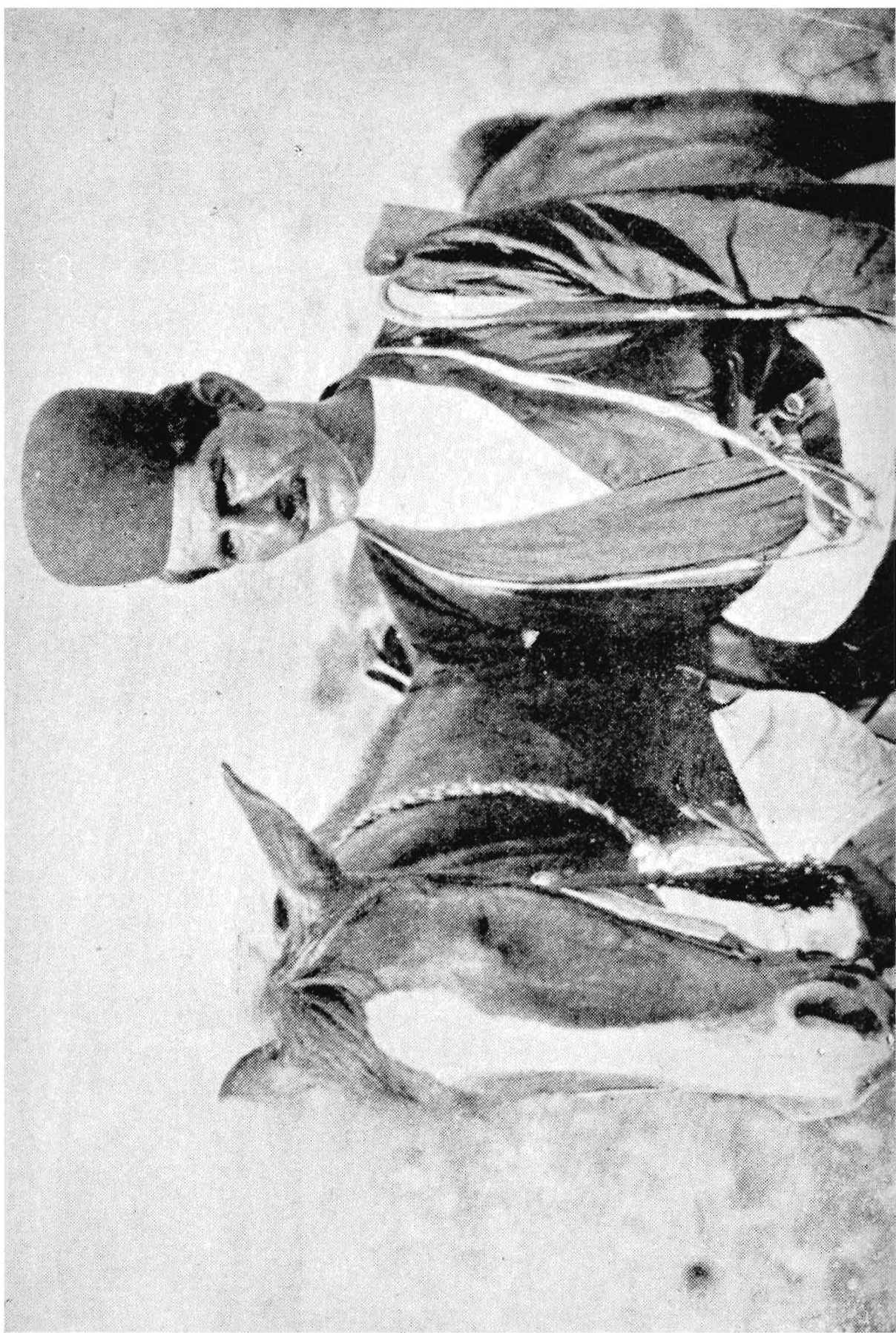
اولین موانع راه کوهستانی

نهر های آبی که چون یخ سرد از برف کوهستانها سرازیر شده در سر راه بختیارها فرو میریزد . دربارهٔ سؤال آنها کافی است بگویم که پارا از حس میانداخت و جریانهم البته سریع بود . - کره الاغها در این عکس جالبند



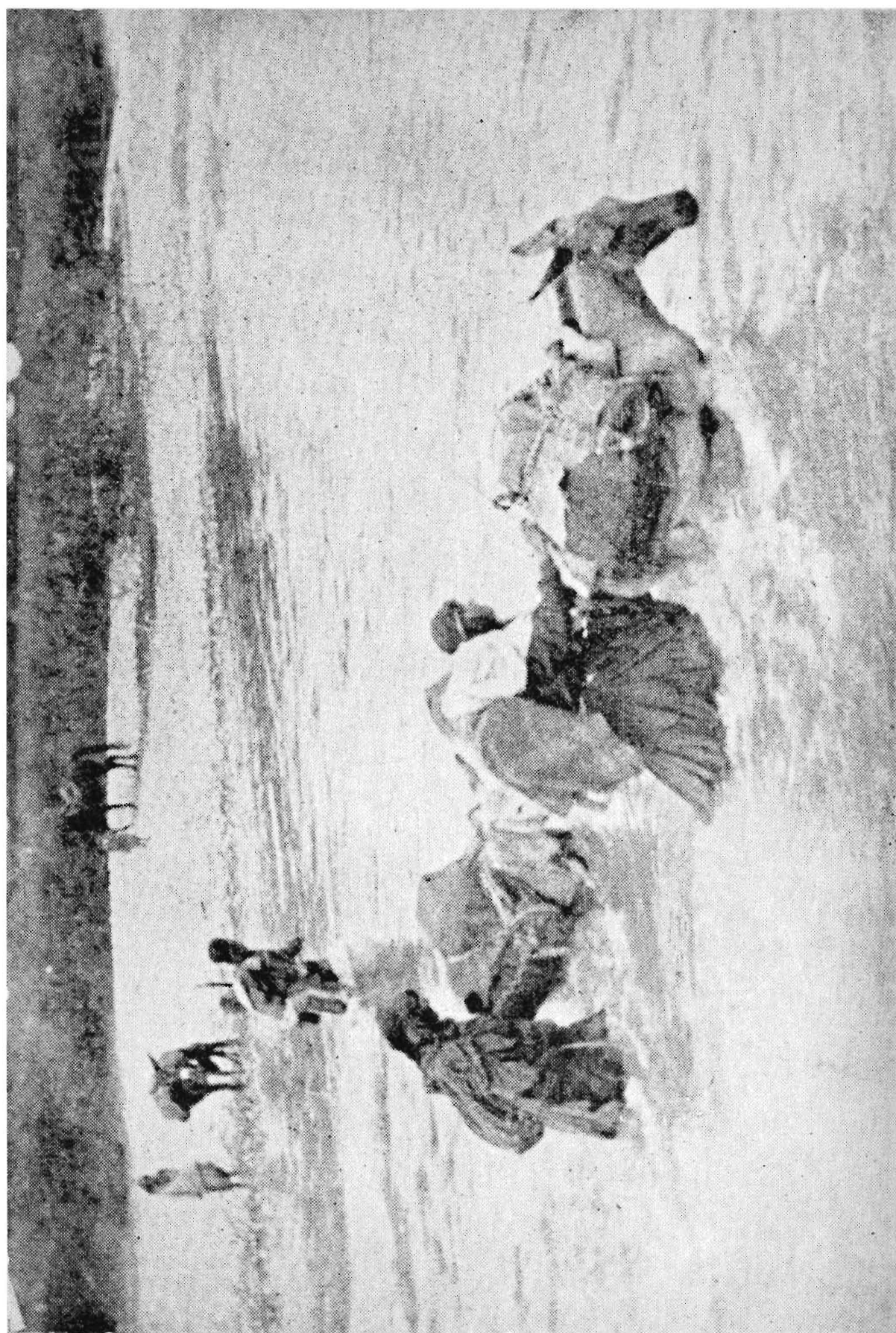
عاشق اسبند

در این راههای دشوار کوهستانی هر يك نفر از بختیارها با کمال دقت اسبانرا همراه می‌برند . افراد ایلیمات تاپای مرك برای حفظ شرافت زنان و سلامتی فرزندان خود می‌جنگند اما با سب خود بیشتر از همه چیز علاقه‌مندند . به‌داز اسب به تفنك خود علاقه‌دارند . در این عکس یکی از برادرزاده‌های حیدر را با تفنك و شش لول و اسب خود می‌بینید . همیشه هر سه‌تای آنرا با خود همراه دارد



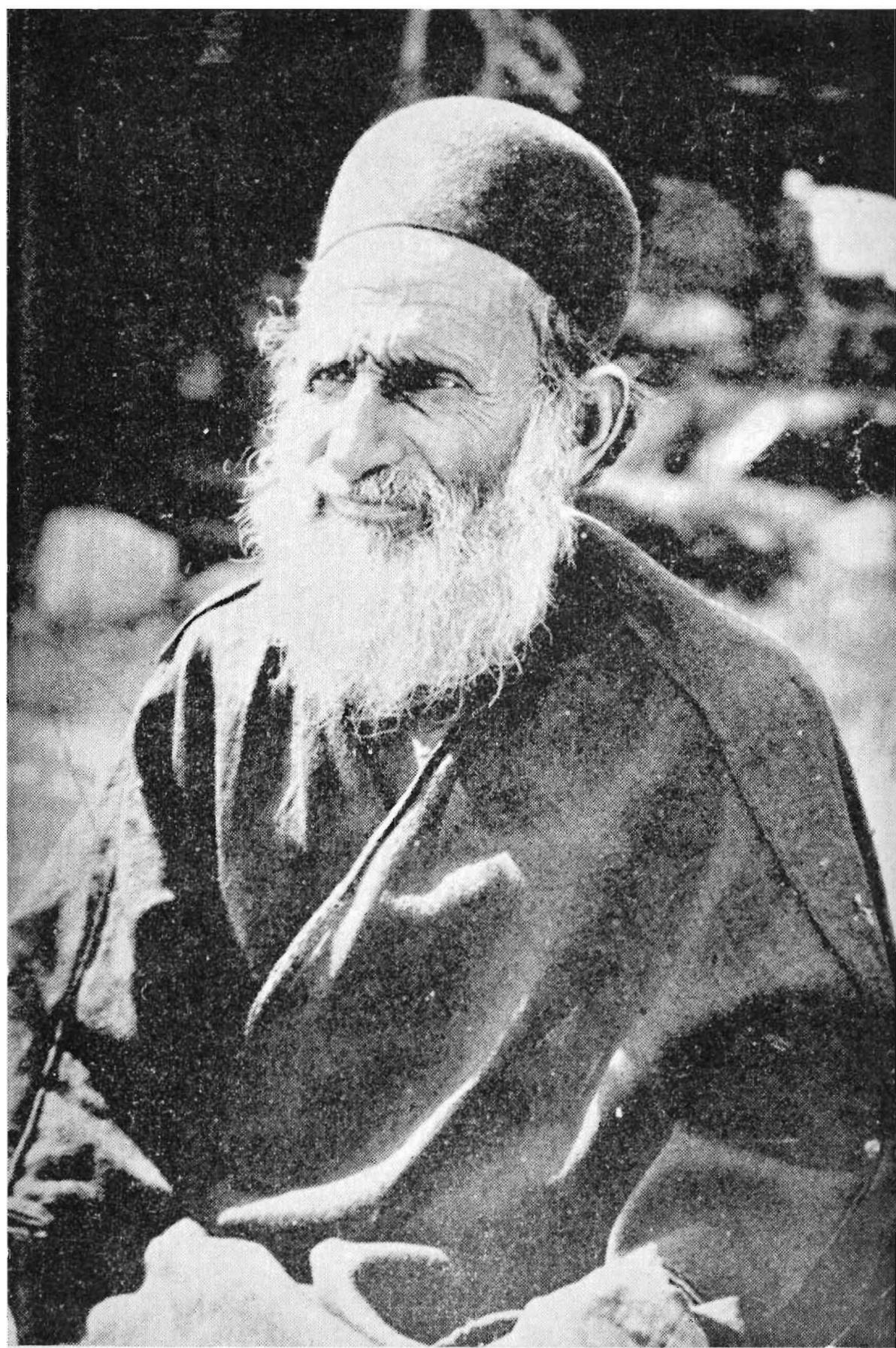
واقعاً مردم پراستقامت دلیری هستند

از یادتان نرود که آب این نهرها مثل یخ سرد است . زنهای ایلیمات
با گهواره ای که بردوش دارند و بچه ای که در آن خفته از این آب سرد دامن کشان
و بای برهنه با روحیه ای شاد عبور میکنند .



کمترو بسن پیری همیرو سندن

زندگی ایلیماتی آنقدر پرمراست و دشوار است و کوچ نشینی چنان زحماتی در بردارد که کمتر کسی به پیری میرسد. اشخاص پیر هم میان آنها یافت میشود. همراه ایل پیرهایی گاهی دیده میشوند که بسختی همراه قافلده از نهرها عبور کرده و تا زانو در برف از کوهها بالا میروند. طبیعت استشنا قائل نمیشود. کوچیدن قبایل که شروع شد پیر و طفل و ناتوان باید حرکت کنند.



جویبار منجمد کننده دیگری
بهار بود و همه جا برف مذاب از کوه سرازیر بود

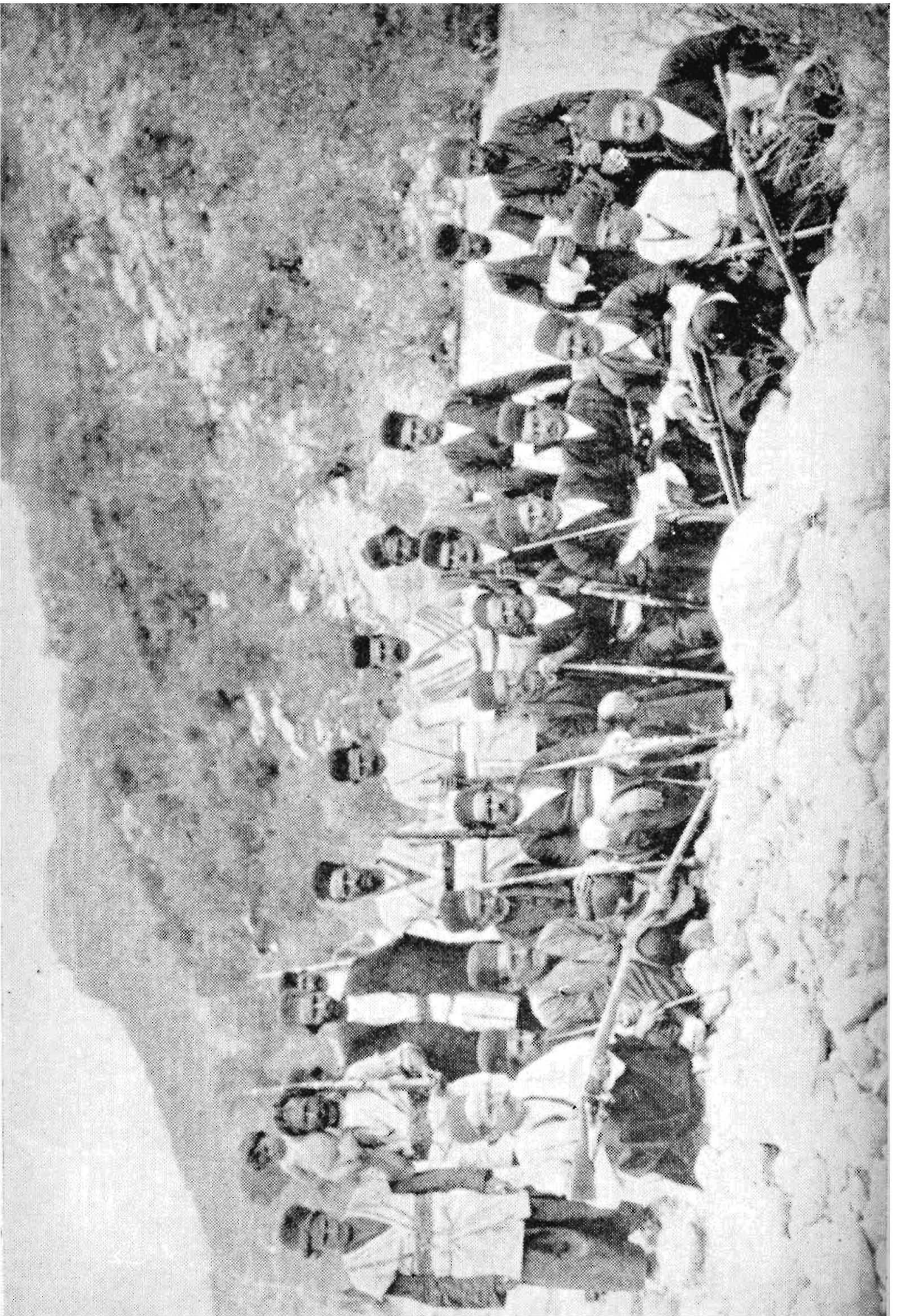


جنگیدن و یا ن‌جنگیدن

بنظر میرسد که ایل‌یات ما باید جنگیده راه خود را بسوی چراگاه باز کنند . تفنگداران باواری جلو ی ما را بسته بودند . این کنفرانس سران ایل ماوایل بیدرونه است که در آن مسئله جنگیدن و یا صلح کردن با ایل باواری مورد مذاکره است .

(درصف جلو حیدر و چهار نفر از برادرهایش دیده میشوند . نفر سوم از سمت راست حیدر است)





شده بودند توجه کنم .

ناگهان چون بیالا نگریستم بفاصله بیست متری خود جوانی را دیدم که بر اسبی سوار بود و با قطار فشنک و تفنگی که بر شانه داشت و هیکل مردانه و دلیرش منظرهٔ بس تماشائی بوجود آورده بود . این جوان امیر حسین برادرزادهٔ حیدر بود که وقتی مرا دید سلامی داد و بمتعاقبین خود که در پشت بلندی از نظرها ناپیدا بودند اشاره‌ای کرد و به پیش تاخت . پشت سر او سوار مسلح دیگری نمودار شد .

دنبال سوار دومی منظرهٔ بسیار بدیعی هویدا شد که از زیبایی نفس در دلم حبس کرد . سوار بر اسب عربی سفیدی، زن امیر حسین جلو آمد که زن بسیار وجیه و بلند قدی بود و چشمان مشکگی و بینی راستی داشت . روسری عنابی ابریشمی او که با نوار مخمل سیاهی دور سرش روی پیشانی بسته شده بود از پشت ، در هوا موج میزد . روی پیراهن تیره‌اش جلیقهٔ سرخی پوشیده بود . دامن پرچین گشادش از دو طرف زین اسب آویزان بود و پای گیوه پوشش را در رکاب کرده و براحتی برزین نشسته بود و با یکدست مهار اسب و با دست دیگرش طفلی را در آغوش داشت و کلاه سفیدی که از سکه‌های نقره‌ای مزین بود بر سر داشت . طفل در آغوش مادرش با وجود حرکت دائمی اسب در خواب عمیقی فرو رفته بود .

بدنبال او خانم فربه‌ای سوار بر اسب رسید که با مهارت اولی اسب را میراند و چتری روی سرش گرفته بود . همراه او عدهٔ دیگری از زنهای خان گذشتند ، همگی باحیرت مرا نگریستند بعضی بدون واهمه و بعضی با خجالت و بعضی هم بدیدن من صورتشان را پوشاندند . بعد از اینها سواران مسلح خان رسیدند که همگی بر اسبهای زیبای عربی که مایهٔ

افتخار ایل بود سوار بودند .

درست در هنگامیکه گمان میکردم رژه تمام شد سر نازیبا و ابله گاوی از لب تپه پدیدار شد و فریادی از پشت آن شنیده شد و متعاقب آن ضربه چوبی پشت گاو فرود آمد و آنرا بجلو راند . بار و بنه زیادی بر پشت گاو بسته بودند و روی همه بزغاله‌ای چمپاتمبه مهار شده بود . بر پشت گاو دومی دختر بچه کوچکی که پا های گوشتالویش آویزان بود، بسته شده بود . بدنبال آن گاوهای دیگری عبور کردند که همه بر پشت، یا بچه یا بره یا توله‌ای داشتند .

در پشت آنها تعداد بیشماری الاغ و کره الاغ می‌آمدند که بی-رحمانه با چوب بجلو رانده میشدند و در عقب آنها صیغه ها و زن و بچه های رعایا در حرکت بودند . تقریباً همه زنان گهواره چوبین بر پشت حمل میکردند که فقط پارچه نازکی بدن اطفال داخل آنها را از آفتاب نیم روز حفاظت مینمود . چند دقیقه نگذشت که دامنه تپه از زن و مرد و بچه و گله و چهارپا پر شد .

ایل در حرکت بود .

شب را در گودالی در دامنه‌ی تپه در چند کیلو متری رودخانه کارون اطراق کردیم ، چادرهای ما تنها چادری بودند که در اردو برافراشته شدند . سایرین از زین اسبها و کوله بارهایشان دیواری ساختند و انائیه را جلوی آن پهن کردند و زنها مشغول پخت و پز شدند . بدین ترتیب ایل حمیدر در يك دایره‌ای اردو زدند و در میانشان حیوانات با بی نظمی عجیبی مشغول چرا شدند .

الاغ من واقعاً بسیار مریض است . حاجی مثل طفلی که اسباب بازیش را گم کرده باشد ناله میکرد و میگفت برای شفای الاغش گوسفندی

قربانی خواهد کرد. شودساك با دوربین فیلمبرداریش جلو افتاده و در يك فرسنگی منزل کرده بود که در بامداد روز بعد از ایل عکسبرداری کند و یادداشتی بدین مضمون برایم فرستاده است: « گمانم نمی بایست قبل از شروع فیلمبرداری این را بگویم ولی آنچه که بعد از ماههادر انتظارش بودیم فرا رسیده است. عجله کن و فردا قبل از طلوع آفتاب خودت را برسان. »

عبور از کارون

۲۴ آوریل

یکهفته است که چیزی ننوشته ام. اکنون در کنار رودخانه کارون هستیم و من از وجد در پوست خود نمی گنجم و هیجانم بحدی رسیده که نمی توانم چیزی بنویسم. گذشتن از این رودخانه واقعا جنگی است که بزرگی آن در مبارزه بادشواری طبیعت، نبردی نمی توانم تصور کرد.

درست فکرش را بکنید. کارون در این نقطه يك کیلومتر عرض دارد. آب آن که در اثر ذوب شدن برف صدها قله کوهستان بوجود آمده، در بستر سنگلاخ و سراسیمبی رویهم میغلطد و بجلو میرود و از سردی ییخ میماند. رودخانه پراز گرداب و جریانهای تند و خطرناک است. آب با شدت از کناره سنگها و لبه تیز صخره ها فرو میریزد. نه پُلی و نه قایقی در کار است و در یکطرف پنج هزار نفر ایلپاتی با بار و بنه و هایملکشان و قریب نیم ملیون چهار پایانشان قرار دارند. تعداد بیشماری زن و بچه و نوزاد همراهشان است. حیوانات هم در فصل بهار بچه دارند و همه این موجودات باید بسرعت و بدون قایق از این آبهای خطرناک

بگذرند. در این طرف ساحل چراگاهها از روئیدنی تهی شده و چاره‌ای نیست جز اینکه از آب گذشته بچراگاههاییکه پوشیده از علف و خوراك حیوانات است برسند.

این است معمای زندگی این مردم.

وقتی که برای رسیدن به شود ساك از جاده سنگلاخی کوهستانی گذشتم و به لب رودخانه رسیدم و جریان شدید آب را دیدم با خود گفتم: «گذشتن از این رودخانه امکان پذیر نیست.» وضع طوری بود که در حقیقت هر فرماندهی را مأیوس و درمانده میکرد. از طرف دیگر فکر کردم که این کار عملی است چون که هر سال دو بار تکرار می شود و قرن‌ها است که این مردم از این رودخانه عبور کرده‌اند. اما چگونه چنین کاری ممکن است.

ترتیب کار در واقع بسیار ساده است. ایل‌یات هر کدام تعداد زیادی پوست بز جزو بار و اثاثیه شان دارند که در مواقع لزوم آنها را باد کرده روی چوبهایی که کنار بکنار هم بسته‌اند، می‌بندند و فرشی روی آن پهن می‌کنند و بدین طریق کلکی می‌سازند که بجای قایق بکار می‌برند. وزن‌ها و بچه‌ها و کره‌های حیوانات خود را روی آن‌ها از آب می‌گذرانند.

اما استحکام این كلك بی دوام و استفاده از این قایقی که نه سکان دارد و نه میتوان در جریان سریع رودخانه آنرا هدایت کرده چیست؟ بدون شك در حمله اول آب درهم شکسته و مسافرینش غرق خواهند شد و همین‌طور هم هست. اما یکی از خوانین بسیار با فراست زمانهای پیش که حتی پیرترین افراد ایل هم بخاطر ندارند که او را دیده باشند هنگام گذر از این رودخانه متوجه میشود که چاره منحصراً بفر دآنست که راهی

اندیشیده و رعایای خود را از بی‌علفی و گرسنگی نجات بخشد .
در رودخانه محلی هست که آب در پیچی می‌افتد و هنگامیکه
جریان از این پیچ خارج شود با نیروی فوق‌العاده‌ای بطرف ساحل غربی
پیش رفته بلبه‌های رودخانه میخورد . اما جریان آب دائماً در حرکت
است و چون با سنگ‌های ساحلی تصادف کرد بعقب پرتاب میشود و در
يك مسیر مؤرّبی در شیب رودخانه بطرف ساحل شرقی پیش میرود .
خان پیر پس از مشاهده اینکه چگونه جریان آب را میشود
بوسیله قدرت فوق‌العاده خود منکوب نمود میبایست فریادی از شادی
برکشیده باشد، چونکه تنها کاریکه بشر برای گذشتن از آن رودخانه
لازم است بکند اینست که کلکی را در جریان آب بیاندازد . آن وقت
آب با سرعت شکفت آوری آنرا هزار متری همراه برده بطرف مقابل
رودخانه میرساند .

چون كلك و بارش بطرف مقابل رودخانه رسید آنرا خالی میکنند
و دوباره در راه جریانیکه اینك از مشرق بمغرب جاری است می‌اندازند
و دو باره عمل اولی منتها بعکس انجام میشود و كلك هزار متر پائین تر
بساحل اولی بر میگردد و چون خالی از بار و سبك است میتواند آنرا در
کرانه رودخانه که جریان آهسته است برخلاف سیر آب کشید و همراه برد
و برای سفر دومی آماده شد .

بدین وسیله زنها و بچه‌ها را بآن طرف رودخانه نقل مکان میکنند .
حالا می‌ماند حیوانات که البته امکان ندارد باین وسیله حمل شوند چون
که ماهها بلکه بیشتر وقت صرف اینکار خواهد شد . لذا چاره منحصر
بفرد این خواهد بود که با شنا آنها را بآن طرف برسانند . همراه ایشان
کسانی باید باشند که شنا کنند و جریان را هدایت نمایند . این مهم، جز

کار مردان نیست. اما نباید فراموش کرد که آب رودخانه بسیار سرد است و از سردی به یخ می ماند. گمان نکنم که بهترین شناگران اروپایی و امریکایی بتوانند بآبی بآن سردی زده گله ورمه را شناکنان بآن - طرف رودخانه رسانده و برگردند و باز اینکار را دوباره از سر نو شروع کنند و تا غروب آفتاب ادامه دهند. هر چه درباره دشواری اینکار بگویم کم و ناقص گفته ام.

اما بختیارها قادر بانجام اینکار میباشند و طریق کارشان اینست که هر مردی دو عدد خیک را باد میکند و بهم می بندد و توی آب می اندازد و خود را روی آن می افکند و برای حفظ موازنه يك زانورا بین دو خیک میگذارد. دست و پایش باین طریق آزاد میماند که شنا کند و حیوانات را بجلو و عقب براند. از طرف دیگر شکمش از آب بیرون است که دچار انجماد عضلات نگردد.

اگر عبور از جریان تند رودخانه را در میان عده زیادی چهارپائیکه در آب گرفتار وحشت شده اند هیچ انگاریم منکر این نمیشود شد که - شناگری روی خیک مهارت بسزائی میخواهد. کسیکه تمرین اینکار را نکرده باشد بدشواری میتواند خود را روی خیک نگذارد. اما بختیارها با همین وسایل ابتدائی چهار پایانشان را از آب میگذرانند.

پنج روز تمام با شود ساك دورین در دست باین طرف و آن طرف در حوزة بختیارها میدویدیم و شاهد یکی از بزرگترین فعالیتهای دامنه دار بشر بر علیه قوای طبیعت بودیم.

بامداد در سپیده دم فعالیت آغاز می شد و تا نیمی از شب ادامه داشت و حتی یکبار کارشان تا صبح طول کشید. اطفال و زنان را در میان همه و سر و صدایشان روی بار و بنه وزین و گهواره، و نوزادان شیرخوار و بره

و بزغال و توله و کره الاغ، بر کلکها در میان وضع پر آشوب میریزند و آب میدهند و سپس باداد و فریاد و جنجال نیم دو جین گاورا با چوپ داخل آب میرانند و همراهشان مردان ایل روی خیک های پرباد، خود را با آب میزنند و داخل جریان رودخانه میشوند. بمحض افتادن در جریان چون پر کاهی از جا کنده شده مانند پرنده ای که گرفتار گرد باد شود با سرعت شگفت انگیزی در سرازیری رودخانه همراه آب پیش میروند و بدنبال آنها سیل چهار پایان و زنها و بچه هائیکه روی کلک ها قرار گرفته اند داخل در جریان شدید رودخانه شده و بآنطرف روان میشوند.

ایل ما مدت پنج شبانه روز با رودخانه قوی پنجه، در نبرد بودند، نبردی که بعد از ما توسط ایلهای دیگر مدتهای مدید ادامه خواهد یافت. اما ما موفق شدیم و رودخانه را شکست دادیم همانطوریکه هر نبردی کشتاری در پی دارد مبارزه ما هم بی تلفات نبود. هر روز تعدادی گوسفند و حیوانات دیگر را آب می برد و امشب زنهای چادر همسایه مادر مرگ فرزندی که روز قبل، از جریان شدید روخانه توانسته بوده خود را خلاص کند و غرق شده بود، گریه و زاری میکردند.

اکنون که شب فرا رسیده و در چادر خود پس از آنهمه تلاش و تقلا استراحت میکنم و بگذشته برمیکردم و خاطرات چند روزه گذشته را مرور میکنم حس میکنم که نمیتوانم از يك فکر در گذرم. هر چه می اندیشم می بینم که باعث این فکر، پیچ و خم روخانه ای که انسانها و حیوانات را چون پر کاهی بدست آب داده و بگرداها می کشاند نبوده است. و یادو نفریکه با بی اعتنائی مشک های کلک را باد کرده زن و طفلی که در گهواره خفته بود سوار بر کلک نموده بدست جریان تند آب سپرده بودند که از رودخانه عبورشان دهد و یا زنهایی که باناخن صورتشان

را از اضطراب میکنند که مبادا مرده‌هایشان که همراه چهارپایان خود را به آب میزدند و آب کف‌کنان ایشان را می‌برد غرق شوند - نبوده است. هیچکدام به اندازه حیدر هنگام کار درخاطره من پایدار نمانده است در اردوگاه او هرگز کار نمیکرد و بزنیایش بسا درشت خوئی وحشیانه‌ای امر و نهی میکرد. تنها کارش تن‌پروری و سیگار کشیدن و دو باره تن‌پروری بود. اما کنار رودخانه خطری موجود بود که موجودیت همه را تهدید میکرد و در آنجا بود که رفتار حیدر تماشائی بود.

در این هنگام حیدر بفعالت می‌افتاد. هنوز او را می‌بینم که لخت مادرزاد فقط با پارچه‌ای که سطر عورت میکرد کنار رودخانه ایستاده در حالیکه قطرات آب از بدن پشمالویش فرو میریزد. و اکنون تعدادی از اسبهای ایل را باید از رودخانه عبور داد. حیدر دو مشک پر بادی که حاضر و آماده است از شخصیکه نزدیکتر باو ایستاده میگیرد و بآب می‌اندازد و خود بروی آن قرار میگیرد و با صدای زنك‌دار خود فرمان میدهد. سپس افسار اسب راهنما را گرفته به آب میکشاند و به دنبال او سایر اسبها و مرده‌های خود را بآب میزنند و آب سرد منجمد کننده آنها را بگردابهای مهیب و جریان سرسام آور رودخانه میکشاند و دیری نمیکزرد که از هیکل‌های آنها بر روی آب جز خالهای سیاهی بنظر نمی‌آید، مع هذا تا آنجائیکه چشم کار میکرد می‌بینم حیدر در جلوی کاروان به پیش میرود تا همگی ناپدید میشوند. چند دقیقه‌ای از حیدر و کاروان او منصرف میشوم و بتمه‌اشای سایر فعالیت‌هاییکه کنار رودخانه در گذراست مشغول میشوم که ناگهان حیدر را با دستهای بلندش که به دستان گوریلا شباهت دارد و بدن پر مویش که خیس از آب است کنار خود می‌بینم. در نظر اول بساورم نمیشود ولی حقیقت

همانست که حیدر در این مدت چهارپایان را با آن طرف رودخانه هدایت کرده بدون لحظه‌ای استراحت دوباره خود را بجریان منجمد کننده رودخانه انداخته و برگشته است و آماده است که عمل را از نو شروع کند. نه تنها آماده است که وظیفه‌ی دشوار خود را از نو شروع کند بلکه هم اکنون مشغول شده است و بدون معطلی بسر کردگی یکدسته دیگر از مردانش و با يك گله حیوانات بآب پریده و با جریان تند رودخانه دست بگریبان شده است.

در يك روز شمر دم حیدر هشت عرض رودخانه را شنا کرد و امکان هم دارد که بیش از آن هم شنا کرده باشد که من ندیده باشم. اکنون همین مردی که روزهای خود را در اردو و به بیعاری میگذراند و حتی به راهزنی هم میان شهرنشینان شهرت دارد با شهامت خستگی ناپذیری دشوارترین وظیفه‌ها را انجام میدهد. اکنون در هنگام خطر حیدر يك پهلوان و قهرمان بتمام معنی شده است.

خاطره دیگری که از عبور رودخانه هنوز فراموشم نشده و نخواهد شد آنست که بزها را مانند زنها و بچه‌ها روی کلك‌ها سوار می‌کردند و از رودخانه میگذراندند. کلیه حیوانات از قبیل اسب و گوسفند و گاو و الاغ همه شناگری می‌دانند ولی تنها بزها شنا عاجز است. ما هم مانند بزها رودخانه را سوار بر کلك طی کردیم.



فصل ششم

همراه حیدر در جاده کوهستانی

هفتمین اردوی کوچ نشینان

اول ماه مه

پنج روز است که لاینقطع از جاده‌های کوهستان‌های با عظمت و شکوه بالا می‌رویم. هر روز پیش از سپیده دم راه می‌افتیم و در ساعات خنك بامدادی برای جلوگیری از تشنگی شدید چهارپایان آنچه می‌توانیم راه می‌پیمائیم. نزدیک ظهر اطراق می‌کنیم و شب هنگام، زیر آسمان پر ستاره بایک پتو و روی زمین سخت و سنگلاخی می‌خوابیم.

معهدا همین زمین سخت و سنگلاخی آرامش و صفائی ایجاد می‌کند و ناشی از اینستکه هر روز در اثر هوای پاك و رقیق کوهستانی سم‌هائی که زندگی شهرنشینی در بدنمان جمع کرده از بین می‌برد و پیه و چاقی غیر لازمی که ماندن در شهرهای بغداد و شوشتر آورده، آب می‌کند. بدین ترتیب خواب شیرینی بلافاصله بعد از غروب آفتاب و در تمام مدت شب ما را فرا می‌گیرد و سپس پیش از بامداد برمی‌خیزیم و راه کوهستانی بسوی مشرق را از میان دره‌های سنگلاخی و ارتفاعات بزرگ و بر فراز قلل و میان جویبارهای کم عمق کوهستانی در پیش می‌گیریم و می‌رویم تا بچراگاه موعود برسیم.

دو روز پیش باین دره رسیدیم که از هر دو سمت بوسیله تپه‌های سنگلاخی محصور شده است. آتشیکه افراد افروخته‌اند دود می‌کند. گله و رمه حیوانات همه جا اطراف ما را گرفته‌اند و بچرا مشغولند معهدا

حیدر میگوید که آنها فقط قسمت کوچکی از مجموع حیواناتی است که همراه ما از کوهستانها بالا خواهند رفت.

میگوید: «صبر کنید تا به شیمبار برسیم آن وقت کم کم مردم ما را خواهید دید.» شیمبار نام تنگه‌ایست که در پشت اولین سلسله جبال واقع شده است و محلی است که تمام ایلایاتی که از این راه میروند بهم خواهند پیوست.

حیدر باز میگوید: «صبر کنید تا به آنجا برسیم آن وقت پی بعظمت بختیاری خواهید برد.»

اما اکنون قبل از هر چیز بهتر است که بوصف یکی از روزهایی که در کوه نوردی میگذرد پردازم، فرق نمیکند، یکروز را انتخاب می‌کنم. سه شب قبل مثلاً در دامنه‌ی سرایشی تپه‌ای که بدره‌ای منتهی می‌شد، اردو زدیم. کمی پائین‌تر در دره چادرهای زرد رنگی دیده می‌شدند. این چادرها معمولاً هدیه خوانین بختیاری بر رؤسای ایل هاست که بعلت سبکی می‌توانند همراه برده شوند. بجز آن‌ها چادر سفیدخانم هاریسون هم که تنها پناهگاهی بود که همراه ایل بود دیده می‌شد. ما هم از همان استفاده می‌کردیم. من و شودساک تصمیم گرفته بودیم که چادرمان را به حیدر بدهیم که زن‌ها و بچه‌هایش را در آن بخوابانند. (که از قضا او هم امروز چادر را برپا نکرده است) و خودمان مانند سایرین در هوای باز می‌خواهیم. البته باید اعتراف کنم که علت بخشیدن چادر خودمان بحیدر صرفاً نوعی روری نبود بلکه بدان وسیله خود را از زحمت حمل و نقل آن خلاص می‌کردیم. شبهای بارانی و طوفانی با شودساک و محمد روی زمین در چادر خانم هاریسون می‌خوابیدیم و دوربینها و سایر لوازم را حفظ می‌کردیم.

اردوی حیدر که مرکب از پنج خانوار بود در يك دایره‌ای قرار می گرفتند و احشام و مایملك خود را در میان می‌گرفتند که از دستبرد دزد و راهزن در امان باشند.

چنانکه پیداست نظراین مردم دربارهٔ دزدی بانظرها یکی نیست، دزد خوب در چشم ایشان شخصی است بسیار زرنك. اخیر-را توصیف کاملاً رسائی در این مورد شنیدم که قابل وصف است. شب بعد از عبور از رودخانه با محمد و حیدر نشسته بودیم و سیکار میکشیدیم. لطفی پسر كوچك حیدر مریض بود و من فکر می‌کردم که علت ناخوشی او این بود که او را مدت نسبتاً درازی در آب‌های سرد کارون نگه‌داشتیم که فیلمبرداری کنیم. در دنبال این فکر بحیدر گفتم: «فکر اینکه باعث ناخوشی پسر تو شده‌ایم خیلی مرا آزار میدهد.»

حیدر جواب داد: «چیزی نیست - ما مردم ایلیات بسرما و طوفان و باران اصلاً توجهی نداریم - اینها چیزهائیست که مردم ترسوی شهر را بوحشت می‌اندازد.» محمد صحبت حیدر را که ترجمه کرد به زبان انگلیسی ادامه داد که: «اینها بهیچ چیز دیگران اهمیت نمیدهند و هرچه برسد بلند میکنند و یا میزنند. پسر بچه تا اسبی ندزیده باشد نمی تواند با بزرگترهایش یکجا بنشیند.»

بشنیدن این و با علم باینکه حیدر اصلاً آدم شوخ و خوش - مشربی است باو گفتم: «بیا امشب با ردوی علی آقا دست بردی بزنیم و دو تا از آن اسبهای عالی او را بر باییم.»

حیدر پاسخ داد: «نه - کار بهتری میکنیم - اسب دزدیدن کار بچه‌هاست هر کس اسبش را موقع خوابیدن بالای سرش می‌بندد - اما تفنگش را زیر سر میگذارد. امشب میرویم دزدی تفنگ.» کوچکترین

اثر تبسمی در و جنات او دیده نشد فقط چشمان تیزش زیر شعاع آتش برق مخصوصی زد .

بنابر این با طرز عقیده ای که این مردم نسبت به دزدی دارند آشکار است که هر کس باید احشام خود را با دقت توجه کند . لذا علت پیدایش آتشگاههایی که دایره وار حیوانات ایل را در میان میگیرند همین است . از مطلب اصلی دور شدیم - قبلا از اردوی سه شب قبل صحبت میکردیم - شبی که بر نسق شبهای دیگر گذشت . گرچه همه میدانستیم که دو روز بعد پیش از سپیده دم می بایست حرکت کنیم مع هذا افراد ایل تا مدت ها نشسته گفتگو میکردند و چای میخوردند و تا ساعت ۹ کسی شام نخورد . عاقبت نیز علی شام ما را آورد و روی سفره ای در چادر خانم هاریسون پهن کرد . شام ما باز عبارت بود از يك قباب چلو و مقداری نان لواش و کاسه ای ماست . بعد از اینکه شخص باین غذا عادت کرد غذائیکه هر شب تکرار میشد - بعد از یکروز راه پیمایی در کوه - شام ما کول و راضی کننده ای برایش میشود .

کم کم صدای اردو آرام و آرامتر شد . اردوی حیدر در جوار اردوی ما بود . آتشی که افروخته بودند محوطه اطراف او را که زین و خورجین ها را جلوی جریان باد رویهم انباشته بودند روشن میکرد . حیدر و دامادش جلیقه های سفید خود را کردند و گیوه هایشانرا بیرون آوردند و چند تا زیلو روی خود کشیده بخواب رفتند . زن حیدر و دو عروسش و طفل نوزادش و تاجی که عروس قبیله بود بدون سرو صدا بدون اینکه لباسهایشانرا در آورند با چارق و غیره زیر پتو خزیده خوابیدند . من و شود ساك هم دورین و لوازم فیلمبرداری را برای حرکت فردا صبح آماده کردیم و خودمان را در پتوهایمان پیچانده دراز شدیم .

آسمان پر از ستارگانی بود که برویم چشمك میزدند . هواسرد و مطبوع بود و آخرین آتش اردوگاهی درخشش مختصر قرمز رنگی روی پاهایم می انداخت - کم کم همه چیز در خاموشی و تاریکی شب ناپدید شد .

.... کسی در تاریکی شانه مرا تکان میداد . بیدار شدم و دیدم که حاجی خرکچی ما بالای سرم ایستاده است بنظرم میرسید که تازه بخواب رفته‌ام چونکه هنوز شب بود منتهی اکنون قرص ماه در آسمان میدرخشید . بدون آنکه کوچکترین احساس خستگی و یا ناراحتی که معمولا هنگام برخاستن انسان در شهر حس میکند بنمایم بیدار شدم حالم بسیار سرجا بود و آماده هر نوع فعالیتی بودم . دورین هارا بر روی الاغ بار کردیم و زین قاطرها را بستیم بعد سراغ شودساك و محمد رفتیم و ایشانرا بیدار کردیم . سروصورت را شسته جلادادیم و با عجله يك فنجان چای نوشیدیم و درحالیكه تکه نان را بدندان میکشیدیم با داود برادر نیز علی مستخدم ما که متصدی حمل دورین‌ها بود بر قاطرها سوار شده راه افتادیم .

دختر و پسر بچه‌هایی که بره‌ها و گوسفندها را میراندند پیش از ما بیدار شده و اکنون در راه بودند . این حیوانات چون در حرکت کنندترین چهارپایان هستند و معمولا چراکنان میروند باید زودتر از سایرین راه بیفتند . از آنها رد شدیم و به کاروان زنانیکه گاوها و الاغهایرا میراندند که زیاد بارشان کرده بودند، رسیدیم . در این موقع به زن دوم حیدر رسیدیم و او در تاریکی صبح بخیر گفت . بدین ترتیب آنقدر رفتیم تا خورشید طلوع کرد . شودساك محل مناسبی برای فیلمبرداری انتخاب کرد و ما در انتظار ایل متوقف شدیم . بزودی طلیعه کاروان ایلیات رسید که در آفتاب بامدادی

با لباسهای رنگارنگ منظره با شکوه و جالبی ایجاد میکردند. اما نور هنوز رضایت بخش نبود و فیلمبرداری از مردمی را که صبح بآن زودی بحرکت میآیند دشوار میکرد. تا هوا کاملاً روشن میشد قسمت اعظم کاروان گذشته بود.

نیز علمی میگفت که هرچه از کوه بالاتر رویم هوا سردتر میشود و ایلیات هم دیرتر حرکت میکنند. اما اکنون چون هوا گرم است برای اینکه احشام باسانی بتوانند آنهمه بار را از جاده کوهستانی بالا ببرند میبایست صبح زود در خنکی روز حرکت کنند.

جاده ها آنقدر دشوار و حرکت گله و رمه و سایر چهارپایان آنقدر کند است که فقط میتوانند روزی دو فرسنگ پیش بروند. از آن گذشته در سنگلاخهای کوهستان چراگاه کم است و تا نیمی از روز و تمام شب حیوانات نچرند و استراحت نکنند نمی توانند جلو روند. تغذیه حیوانات یکی از اشکالات کلی این مهاجرت است. تا حدیکه مشاعرات من تکافوی درك چگونگی آنرا میکند تغذیه حیوانات طبق این نقشه عملی میشد. مثلاً در دره ای که علوفه بقدر دو سه روز دارد، اردو میزنند. چون حیوانات استراحت کردند آنچه که مقدور است برای سه روز یا یک هفته علف چیده و انبار میکنند و همراه می برند تا از يك سلسله کوه بگذرند و در دره بعدی که چراگاه و آب یافت میشود اطراق کرده استراحت کنند. البته هر دره از دره ما قبلاً مرتفعتر است.

بالاخره حیدر با خانواده اش و خانم هاریسون و دنبال همه حاجی که مالها را هدایت میکرد رسیدند و گذشتند. من هم سوار شده دنبال ایشان شدم و خودم را باردوگاه رساندم. حیدر رسیده بود، وقتی من وارد شدم بارها را از دوش حیوانات برداشته و برای چرا آزادشان کرده

بودند. چادر حیدر پیا بود منهم چادرمان را نزد او زدم. هوا چنان بود که گوئی غروب نزدیک شده است درحالیکه روز فقط به نیمه رسیده بود. زن کوچک حیدرخار و بته جمع کرده و آتشی برافروخته بود. شیرگوسفند ها و بزها را دوشیده بودند و مشک های پرشیر را روی آتش تاب میدادند. با نیزعلی از دره پایین رفتم که آب آشامیدنی را آزمایش کنم. در طی مسافرت چند روزه آب رودخانه ها خنک و گوارا و صاف بود ولی امروز این آب گل آلوده و بسیار کثیف میباشد. نیزعلی را واداشتم که برای آشامیدن آبرا بجوشاند، گرچه او از این کار رضایتی نداشت. سپس چای مهیا کرد و نان و دوغ را آورد و نهار را با اشتها صرف کردیم.

طرف بعد از ظهر هوا بسیار گرم شد. با شودساک زیرچادرخانم هاریسون چرتی زدیم و بعد از مدت کمی بلند شده و مشغول نوشتن این یادداشتها شدم. در این موقع وقت کار خانم هاریسون شروع میشد. طولی نکشید که اطراف چادر او را مرضای قبیله احاطه کردند و خانم هاریسون بکمک محمد و نیزعلی شروع به زخم بندی و توزیع دوامیان ایشان شد. اگرچه محمد مترجم اوست ولی خانم هاریسون آنقدر فارسی آموخته است که احتیاجات اولیه را برطرف کند. ازحق نگذریم استعداد زبان یاد گرفتن او بمراتب از من و شودساک بهتر است.

بعد از ظهر شنیدیم که در چند کیلو متری رودخانه وجود دارد فوراً با شودساک راه افتادیم که آب تنی کرده لباسهایمانرا بشوئیم. شامیکه باز عبارت بود از چلو و دوغ، آخرهای شب برایمان آوردند و سپس حیدر بدیدنمان آمد. حیدر و محمد چهار زانو روی زمین در چادر خانم هاریسون نشستند. خود خانم هاریسون روی تختش و من و

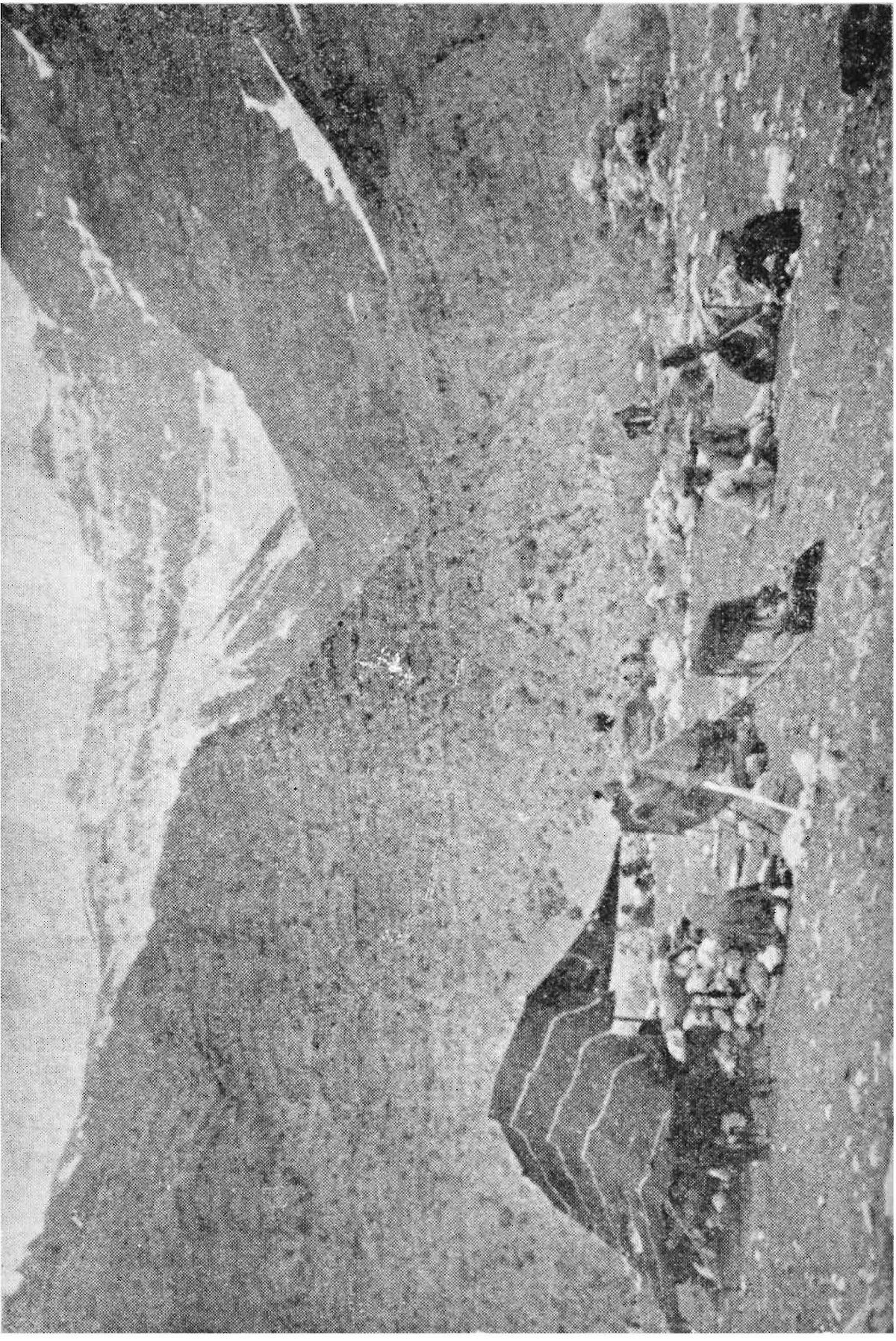




سرزمینی که آسایش و فراوانی در آن معنی ندارد
در ارتفاعات آنجا چوب یافت نمیشود بنابراین مردم قبایل ناچارند
چوب چادرهای خود را در دره‌ها کنده باخود ببرند و از زرد کوه بگذرند.

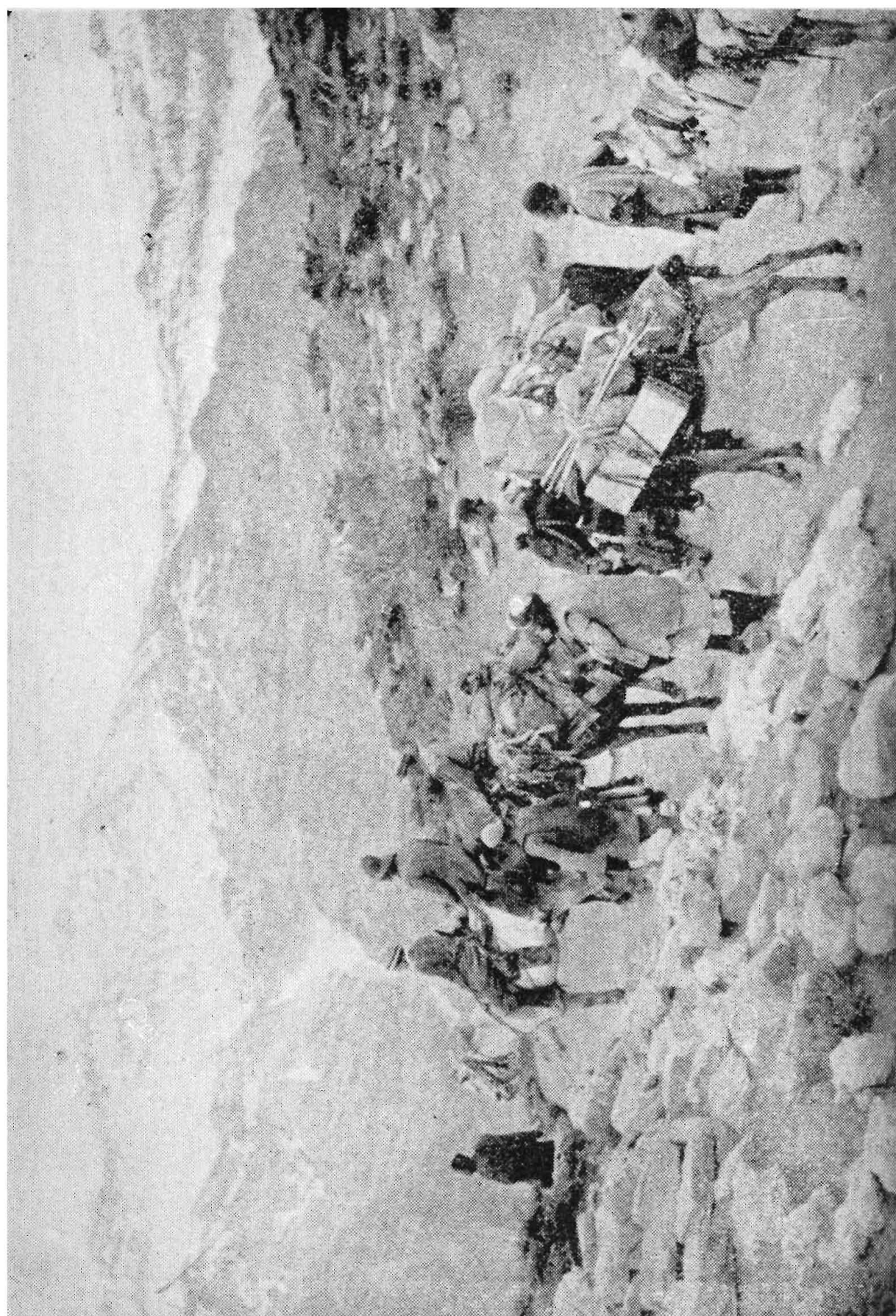


چادر کوچ نشیان در کوهستانهای پوشیده از برف
چون ایللیات از کوهستانها میگذرند چادرهای پوست بزی خود را پشت سر
میگذارند. بندرت خانواده‌ای چادر ناقص خود را، مثل همینکه در عکس دیده میشود،
همراه میبرند. سه پایه‌ای که نزدیک چادر دیده میشود وسیله‌ایست که مشک‌دوغ
را بآن آویزان میکنند.

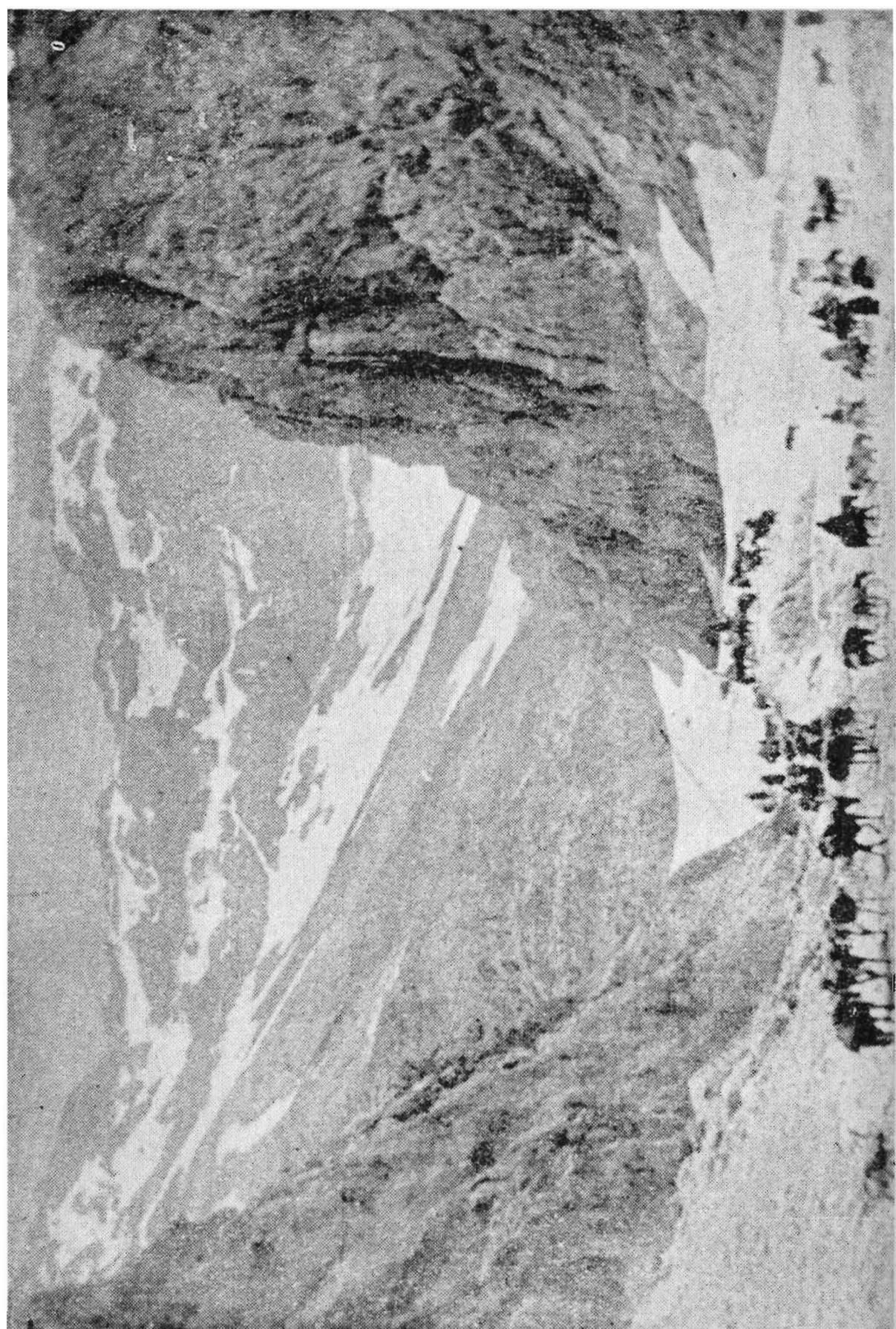


کاروان ما

سه نفر جلو که مثل مجسمه مومی بنظر میرسند ما هستیم . محمد این
عکس را با معطلی فراوان گرفت .

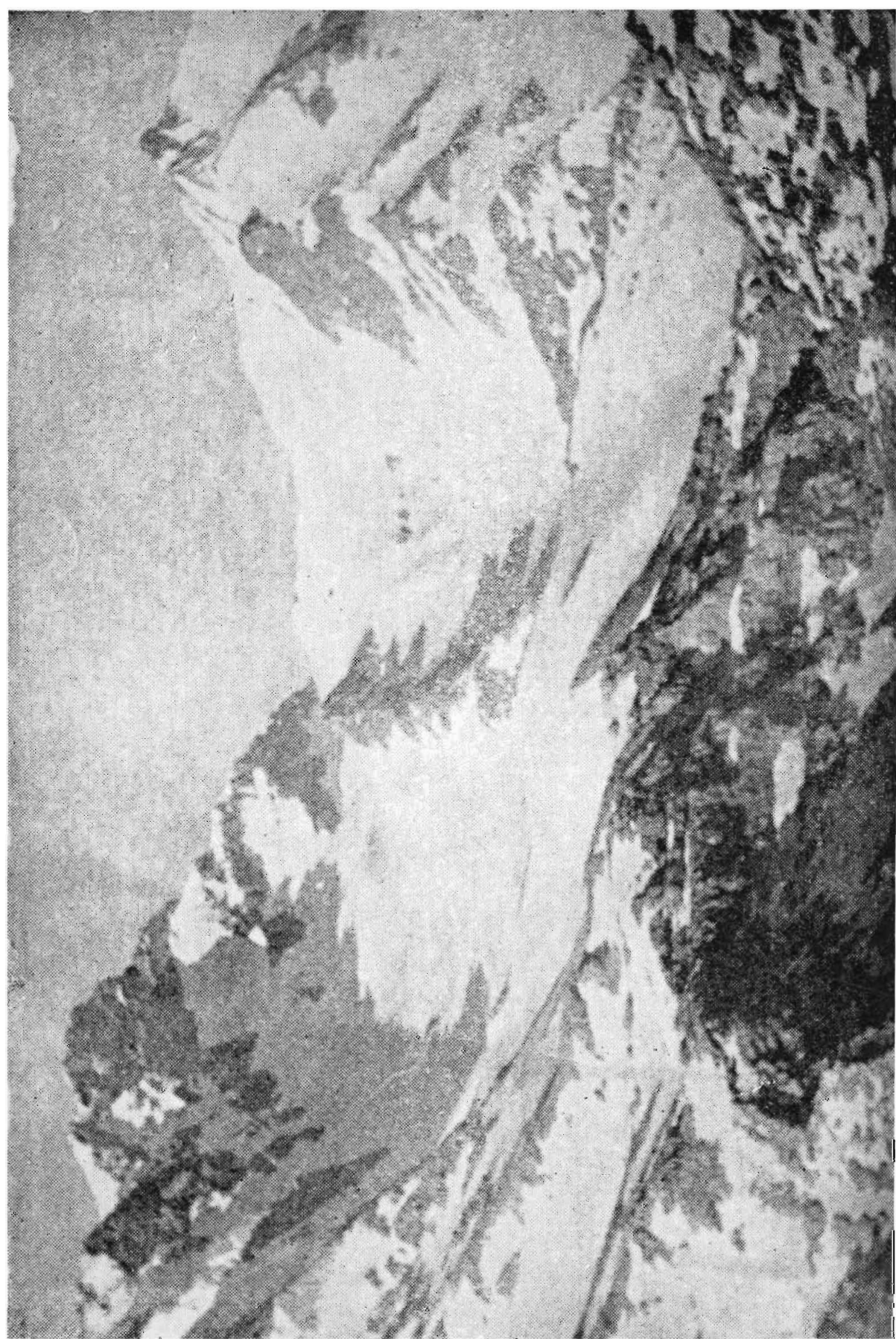


در درهٔ پربرف
بیشتر از آن ایلیمات وارد درهٔ عمیقی شدند که از برگ زیادی پوشیده بود.



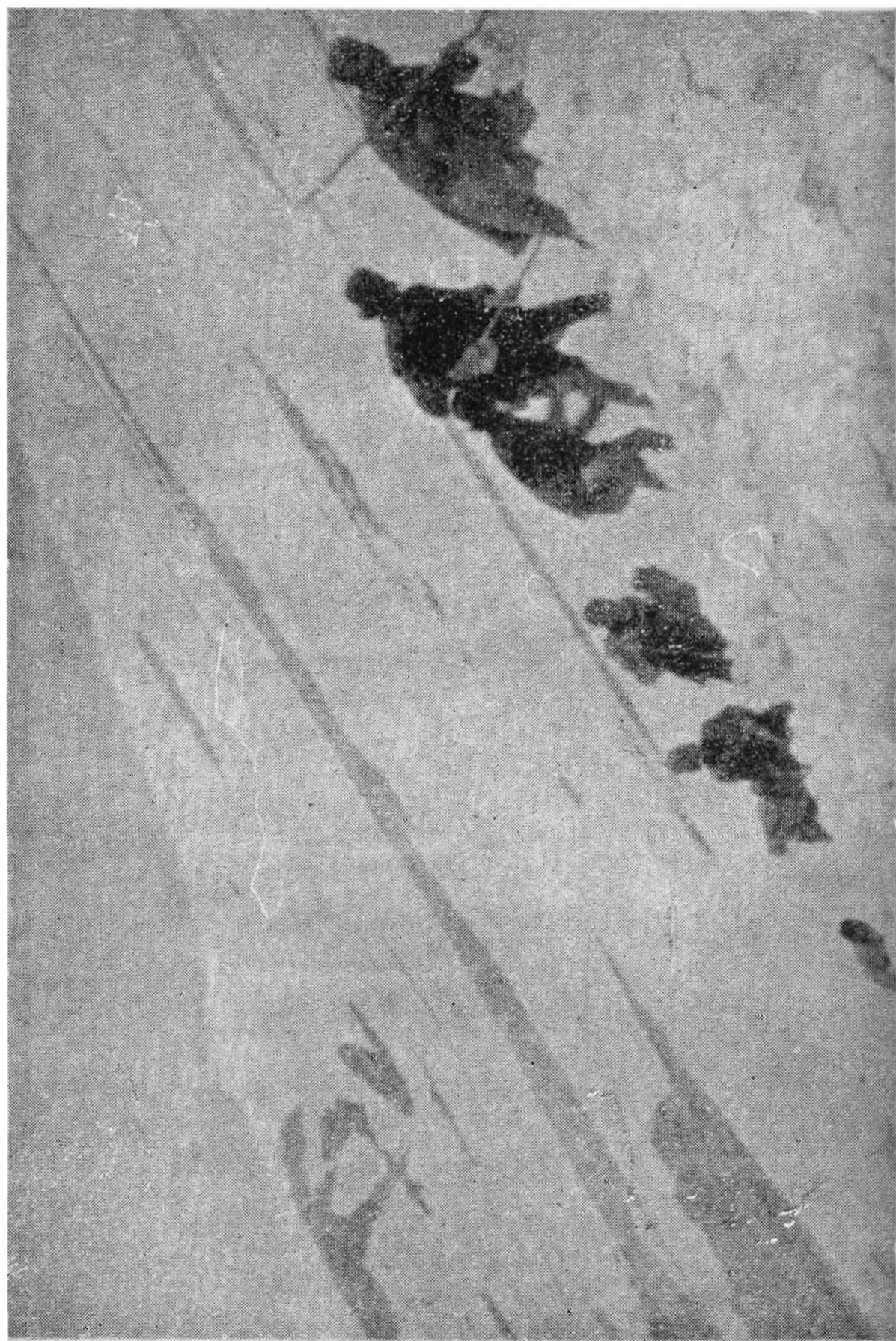
این زرد کوه است

این قسمتی از قلعه شرقی جبال عظیم زرد کوه است زرد کوه در واقع يك کوه منفرد نیست بلکه سلسله جبالی است که از مغرب بمشرق امتداد دارد . در همین نواحی بود که ما فرود آمدیم .



کاروان بجلو میرود

این مردمان نه روپوش پوستی و نه هیچگونه روپوش ضخیمی داشتند .
و چون اهل نواحی گرم سیر بودند لباسهایشان از پارچه های نازك نخي بود .
معهدا با پای لخت تازانو در برف کار میکردند و کارشان ساعتها طول میکشید
و همه وقت با روحیه شاد میخندیدند و جنجال میکردند و شاد بودند . گاهی
بنوبت و گاهی همه باهم کار میکردند و کاروانشان هر دم بجلو میرفت .



سپارزه با جدیت ادامه دارد



در جاده پیچاپیچ پر برف

جاده عمیقی که حیدر و مردانش از برف کنند هم افراد ایل و هم
چهارپایشان را از لغزیدن و سقوط حفظ میکرد . یکبار نی زنی از کنار ما
گذشت که با شدت درنی خود می دمید .





شود ساك هم در مدخل چادر ، سرمان را روی كوله پشتی هایمان گذارده
دراز کشیده بودیم .

خانم هاریسون به حیدر گفت : «يك قصه ایرانی برای ما بگو .»
حیدر شروع کرد و مدتی حرف زد سپس محمد برایمان ترجمه کرد .
« یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود - زنی بود و
شوهری داشت . شبی زن بشوهرش گفت که اگر تو بمیری من ببازار
میروم و چادری میخرم و بر سر مزارت منزل می کنم و تا آخر عمر عزاداری
می کنم . »

« بعد زد و مردك مرد . زنش بوعده وفا کرد . چادری خرید و رفت
بر سر مزار شوهرش آنرا افراشت که زندگی کند . »

« در آن هنگام دزدی را در سر بازار بدار زده بودند و سرباز
جوانی جسد مرده را که آویزان بود پاسبانی می کرد . شب که شد
خانواده دزد آمدند و چون سرباز خوابش برده بود . جسد دزد را
دزدیدند و بردند . سرباز جوان که بیدار شد و جسد را ندید سخت
بترس افتاد . ناچار گیوه اش را ور کشیده بگورستان رفت . در آنجا
زنرا دید که در چادری بر فراز مزار شوهرش نشسته است . »

« بدیدن او فریاد کرد که ای زن تو در این چادر بر سر مزار چه
می کنی ؟ »

« زن جواب داد با شوهرم پیمان کرده ام که اگر او بمیرد چادری
بخرم و بر سر مزار او بیافزایم و خود تا آخر عمر به عزاداری او مشغول شوم . »
« سرباز که این را شنید از زن خواش کرد که باو كمك کند
و جسد شوهرش را به او بدهد که در عوض جسد دزد بر سر بازار برده
بدار بزند . »

« زن ، سرباز را خوب نگریست و دید جوانیست زورمند و خوب صورت . به او گفت که اگر وعده کنی که مرا خواهی گرفت جسد شوهرم را بتومی سپارم . جوان بشرافت اجدادش و بریش پیامبر سوگند خورد که خواهش او را اجابت کند . سپس زن و سرباز جوان جسد شوهر را برداشته بر سر بازار بدار آویختند . اما سرباز ناگهان فریاد کرد که دزدیکه بدار آویخته بودند ریش نداشت اما ریش شوهر تو بکمرش می‌رسد . »

« زن بناچار از چوبه دار بالا رفت و ریش شوهرش را چید .
« صبح شد و زن آواز خوانان بنزد سرباز آمد که الوعهده وفا ،
مرا بزنی بگیر . »

« اما سرباز برگشته بصورت اوتفی انداخت و گفت که تو بشوهرت وعده عزاداری تا ابد می‌دهی و آنوقت باین وصف او را جای دزدی بدار می‌آویزی و ریشش را می‌بری . ای زنی بی‌عاطفه من از کجامیدانم که همین معامله را با من نمی‌کنی ؟ »
محمد داستان را تمام کرد و من خنده‌ای کردم .

شود ساك گفت: « داستان شیرین با مزه‌ای بود . » سپس برخاستیم تا زیر آسمان پر ستاره بخوابیم .
این است داستان زندگی عادی یکروز کوچ نشینان در هنگام
مهاجرت در آغوش جاده‌های کوهستانی .

نهمین اردوگاه

سوم ماه مه

ظهر امروز بر فراز تپه‌ای که مشرف بر دره سنگلاخی واقع بود
اردو زدیم . این کوه عظیم رابطه‌ی ما را نا مغرب قطع میکرد . اکنون

کاملاً در ارتفاعات کوهستانی قرار داریم و از هر طرفمان قله کوه‌ها سر بفلک کشیده‌اند. کمی که استراحت کردم داود را برداشته برای تعیین موقعیت فیلمبرداری از راهیکه کاروان خواهد پیمود راه افتادیم. پس از پیمودن نیم فرسنگ در سرازیری رودخانه: سینه کوه را گرفته بالا رفتیم تا به تنگه تاریکی رسیدیم که مملو از سنگهای وزین و بزرگ بود. این تنگه منظره بسیار بدیعی داشت. صخره‌ها در مدخل تنگه راه عبور را سد کرده بودند بنحویکه در برخی جاها عرض جاده به نیم متر میرسید. فکر میکردم که فردا در طلوع آفتاب هنگامیکه بخواهند چهارپایان را با آنهمه بار و بنه از آن تنگه باریک و میان صخره‌ها در تاریکی عبور دهند چه هنگامه‌ای پیا خواهد شد. بعد از اینکه مقداری راه رفتیم بدره سر سبزی رسیدیم که کوه عظیمی در طرف شرق راه مهاجرین را بسته بود. برفتن ادامه دادیم و تقریباً عصر بود که بانتهای دره رسیدیم - از خاک و عرق کثیف شده بودم و در اثر راه رفتن پایم طاول زده بود.

از داود پرسیدم «دوغ؟»

با سر بعلامت مثبت اشاره کرد که بهمراهش بروم. در آنحدود گاوگوسفند و تعدادیهم اسب، کنارنهریکه از لای سنگها میگذشت و قطرات آب باطراف می‌پاشید، می‌چریدند. داود مرا از نزدیک آنها عبور داد و به چراهیکه علفش خشک و برنگ طلایی آفتاب بود، هدایت کرد. در آنجا زیر درختان دسته‌هائی چند از کوچ‌نشین‌ها نشسته بودند. دو نفرشان برخاستند و یکی از آنها که مرد بلند قامت و باوقاری بود جلو آمد. دیگری فرشی برداشته پنجاه قدم دورتر از مکانیکه زنهای ایل که لباسهای رنگارنگ ابریشمی پوشیده

و در يك نيم دايره جلوی كوله بارهایشان نشسته بودند ، برد . میزبان که حتماً یکی از خوانین آنها بود دست مرا گرفته روی فرش نشاند . داود هم پیش پای ما قرار گرفت . دو نفر از نوکرهای خان آفتابه لگن آوردند که دستهایم را بشویم دیگری کاسه ای از دوغ خنك و گوارای ایلپاتی جلوی پایم گذاشت . خود خان سیکاری برایم پیچید و روشن کرد و بدستم داد . سپس سینی نقره ای که قوری و استکان چای در آن بود پیش کشید و استکانهای كوچك را پراز چای غلیظ و پر رنگ معمولی نمود و نصف آنرا از قند پر کرد و جلویم گذاشت .

تا من و داود دو استکان چای بترتیبی که ذکرش رفت نخوردیم برای خود و پسرش چای نریخت . پسرش که در حدود ۱۲ تا ۱۴ سال از عمرش میگذشت پای برهنه کنار پدرش باحترام ایستاده بود و باودر ریختن و تهیه چای كمك میکرد . روی قوزك پایش زخم تازه ای داشت که خون از آن جاری بود و كوچکترین توجهی بآن نداشت .

سایه ها عمیقتر و تاریکتر می شدند که قصد مراجعت کردیم . هنگامیکه با وجود خستگی و دشواری راه میکوشیدم که قبل از فرو رفتن خورشید بار دو گاه خودمان برسم میاندیشیدم و در حیرت بودم که چگونه این خوانین با آنهمه حشمت و شوکت و اسبهای بسیار اصیل عربی و ظرف و ظروف نقره و لباسهای فاخر که خود و زنهایشان در بر داشتند می توانستند در تمام مدت این مهاجرت و در آن شرایط دشوار بدون چادر و پناهگاه برای حفظ زن و کودکانشان از سرمای شباهنگام به نشستن و خوابیدن زیر بته های خشك و درختان كم شاخه و برگ قناعت کنند .

در مراجعت از راه دیگری که بامداد روز بعد قسمتی از ایلیات درپیش می‌گرفتند ، رفتیم . ضمن راه از تپه‌ای بالا رفتم و نزدیک‌های قله برگشتم و بیابان نگرستم . درست در طرف مقابل در انتهای راه سلسله جبالی دیدم که قلل پوشیده از برفشان نمودار بود و گوئی راه را بر ما بسته بودند . این کوه‌ها یکی از سه سلسله جبالی است که برای رسیدن بچراگاه موعود ناچاریم در پشت بگذاریم . خورشید ارغوانی-رنگ کم کم در پشت آن‌ها فرو نشست و تاریکی سراسر هامون را فرا گرفت . دو ساعت بعد خسته و کوفته به اردوگاه رسیدم . اکنون دیری نخواهد گذشت که باید در تاریکی شب برخاسته همراه چهارپایان و انسان‌هایی که در سر بالائی میکوشند بر طبیعت وحشی غلبه کنند از میان تنگه تنگ و سنگلاخی عبور کنیم .



فصل هفتم

جمع آمدن ایلیات

یازدهمین اردوی کوچ نشینان

۵ ماه مه

تازه قدم در جاده‌ای گذاردیم و از میان دره می گذشتیم که
شودساک اعلام کرد :

« آنقدری از نصف شب نگذشته . » هوا هنوز تاریک و ظلمانی
بود و جز برخورد سم چهارپایان با سنک و زمزمه آهسته که از دور
می آمد صدائی از جائی بر نمی خاست . قبایلی که مقدم بر ما اردوزده
بودند هم اکنون بحرکت آمده بودند . ما اردوی خود را در عقب گذارده
جلو افتاده بودیم و میدانستیم که در نزدیکی، در سمت مشرق سلسله جبال
معظمی قرار دارد که راه مخصوصی برای عبور از آن وجود ندارد و تنها
راه ، بالا رفتن و سپس سرازیر شدن از آن بود و این هم کار آسانی بنظر
نمیرسید . از اینجهت صبح بآن زودی راه افتاده بودیم .

بدین ترتیب با یکی از سه سلسله جبالی که گذشتن از آن لازم
بود روبرو شده بودیم . دو ساعت گذشت هزاران نفر از افراد ایلپاتی
اکنون در بحبوحه پیکار قرار گرفته اند . استعمال لغت پیکار در این
معرکه هیچگونه اغراقانه نیست چون تا چشم کار می کرد از پائین بیالا
مردان و زنان و اطفال و چهارپایان دیده میشدند که تا حد امکان باز و
بنه شانرا بر دوش گرفته بودند و سربالائی راه می سپردند . اکنون دیگر
کسی سوار نبود . پشت سر و جلو رو و همه جا در اطراف صدای فریاد

و همه‌ی مردمانیکه حیواناتشان را پیش می‌راندند شنیده میشد . کوه از بلندی دیده نمیشد و در تاریکی شب ما هم جلوی راهمان را نمیدیدیم؛ فقط همینقدر میدانستیم که در جلو ، روند کان در محلی گیر کرده بودند و با هستگی پیش میرفتند و ما هم سرعت پای آن‌ها ناچار بودیم قاطر‌ها را با تانی بجلو برانیم . صورتهای تاریکی از پیش ما می گذشتند الاغی پایش لغزید و نزدیک بود مرا از جا بکند - اسبی نعره کشان بمیان دره میان صخره ها پرتاب شد - همه جا را فریاد و همه‌ی واغتشاش فرا گرفته بود و تاریکی محض بر جهان حکمفرمائی میکرد .

صدای مشخص شود ساک که بین فریاد و همه‌ی بختیارها طنین جداگانه‌ای داشت بگوשמ رسید و بدون اینکه دیده شود از جایی می گفت:

« قاطر حامل دورین کجاست ؟ »

« ول کن بابا - صبر کن بهم میرسیم . »

و باز بجلو رفتم - یکی دو ساعت بعد دو باره به شود ساک رسیدم . شود ساک پیشنهاد کرد که آواز را سربدم و من هم موافقت کردم . اکنون دو هفته بود که ما همراه بختیارها راه می سپردیم و در این مدت شود ساک برای سرگرمی هنگامیکه زن‌های بختیارها چهارپایان را بضرب چوب بجلو می‌راندند و فریاد میکردند : « یاعلی » بآنها یاد داده بود که بزبان انگلیسی در دنبال آن جمله‌ای ادا کنند که مردم در مسابقات ورزشی هیجان انگیز در امریکا بزبان می آورند (۱) شود ساک اول خودش آن را میگفت و بلافاصله زنی با لحن فارسی منتهی بزبان انگلیسی جواب میداد و در دنبال آن صدای خنده‌ی سایرین از اطراف بلند میشد . والحق عده‌ای از زنها و مردها و بچه‌ها این اصطلاح عامیانه امریکائی را آموخته

(۱) Knock, em for a goal

باعث حیرت ما شدند .

این را که دیدیم تشویق شدیم و تصمیم گرفتیم که از آوازه‌ای مشهور امریکائی بآنها بیاموزیم . این بود که من و شودساک همصدامی- شدیم و تصنیف معروف روز را که میگوید : « بله در بساط ماموز پیدا نمیشود . » میخواندیم . بعد از چند روز تمرین ساعتی نبود که ناگهان صدائی از گوشه‌ای بلند نشود و قسمتی از آن آواز را نخواند .

اکنون در این معرکه ای که در دامنه کوه در گذشتن از جاده تنگ و نا هموار پیا شده بود من و شودساک آواز را سردادیم - سپس خاموش شدیم و گوش دادیم . ناگهان در اعماق کوه‌های عظیم ایران در آنجائیکه پای هیچ مغرب زمینی بآن نرسیده و در ظلمت بی انتهای شب میان یکی از بدوی‌ترین قبایل کوچ نشین ایران از گوشه و کنار صداهائی با آواز بلند شد که این دو مصرع را میخواندند

« بله در بساط ما موز پیدا نمیشود

امروز موزی در بساط نداریم . »

سپیده دم بآرامی در دامن کوه خزید و سپس خورشید آهسته طلوع کرد . قله‌های پر برف زیر اشعه طلایی خورشید درخشیدن گرفتند و ما بنزدیک قله رسیدیم . از هر دو سمت ، جاده کوهستانی مملو از قبایل کوچ نشین بختیاری بود و در سه جاده موازی که از دامنه کوه سلامت تر بودند اسبها و زنها و گاوها و مردها عبور میکردند . درسراشیمی‌های خطرناک بزها و گوسفندان میرفتند که در دنبالشان دختر و پسر بچه‌ها که گویی دمشان بدم کله‌ها بسته بود حرکت می‌کردند . زیر پا دره‌ای بعمق چند هزار متر قرار داشت .

پانزده ساعت بعد از آنکه از آنطرف کوه باین سوی حرکت

کردیم، اردو زدیم . اکنون در دره معروف شیمبار هستیم ، محلیکه تمام قبایل بختیاری بهم میرسند . اما من آنقدر خسته هستم که قدرت وصف آنرا فعلا ندارم . باید رفت و خوابید .

سیزدهمین اردوی کوچ نشینان

هشتم ماه مه

ایلیات جمع میشوند . اکنون چهار روز است که بهمان سرعت و مقدار روز اول افراد با چهارپایانشان از راه کوهستانی میرسند و در دامنه دره شیمبار اردو میزنند . آتش هایی که افروخته اند در دل شب بفرآوانی ستارگان آسمان بنظر میرسند .

در این مکان که ایلیات جمع میشوند- چهارپایان نیز فرصت میکنند که استراحت نمایند و برای پیکار با سلسله جبال دومی آماده شوند - خانها وقت پیدا میکنند که به مراعات مردم رسیدگی کنند و یا مراعات جدیدی ایجاد نمایند . نونهالان در عرصه پهناء و دشت درس تفنگ دزدی و اسب ربائی می آموزند و زنها گرد هم آمده برقص های محلی می پردازند . اینجاست که روحیه افراد بحد اعلای خود میرسد و خنده و شادی حتی نزاع و زد و خورد دره را فرا میگیرد .

در روز دوم اقامت ما در این دره بود ، از میان اشجار و تپه های وحشی اسب میراندیم که ناگهان همکل سیاه پوشی از لای بیشه بیرون جهیده بما سلام داد . علی آقا خان بختیاری بود . بالای تپه ای شش نفر از هفت برادرانش زیر درخت بر روی فرش نشسته بودند و عجب آنکه دوزنهم همراهشان بود .

زن جوان تر که باریک و خوش قامت و دارای چشمهای مشکی و

پوست لطیفی بود و روسری نارنجی رنگی بر سر داشت بدیدن مابرخواست که برود اما علی آقا دامن او را گرفته کشید و پهلوی خود نشاند. بعداً معلوم شد که این خانم، زن جوان او بوده و آنطور که در افواه شایع بود علی آقا در حدود سه هزار دلار برای ربودن وی خرج کرده بود و ظاهراً نسبت وی به خوانین بزرگ بختیاری میرسید. زن دیگر، پیرزنی خمیده بود که موهای سرخ حنا بسته و خنده مخصوصی داشت و دائماً با نشاط و سرور میان حرف دیگران میدوید و از حضور خوانین باکی نداشت. این خانم هم معلوم شد که مادر و مادر بزرگ عدهٔ بیشماری از خوانین بابا احمدی است. بیست و دو بچه زائیده که ده نفرشان از حکمرانان ایلیاتند و سه نفر از نوه هایش باوجود کمی سن هم اکنون از رهبران قوم بشمار میروند. مع هذا هنوز باوجود کبر سن هر روز قبل از طلوع آفتاب هنگامیکه ایلیات بحرکت در می آیند بر میخیزد و سوار بر اسب عربی اش میشود و ساعت های متمادی همراه قافله راه نوردی میکند.

عده ای از جوانان بطرف نهریکه با سرعت از میان زمینهای مشجر میگذشت رفتند. لباسها راکنده خود را بکمک مشکهای باد کرده بآب زدند و اسبهایشان را هم در رودخانه کشیدند و ظاهراً اسبها را بآبهای سرد عادت میدادند. در این حال بما هم اشاره کردند که بآنها ملحق شویم. من برخاستم و لباسهایم راکندم و بآب پریدم. مدتی بود که امیر حسین خان مرا بمبارزه می طلبد. فرصت مناسبی بود و با شنا مسابقه دادیم که خوشبختانه بخت بامن یاری کرد و مسابقه را بردم. در مرتبهٔ دوم پنج نفر از همراهان او نیز شرکت کردند که اتفاقاً این بار هم بخت یار من شد و باوجودیکه اصولاً شناگر سریعی نیستم از همه جلو افتادم.

این موفقیت را مدیون روزی هستم که طرز علمی شناگیرا آموختم .
ظاهراً حیدر در تمام مدت ما را تماشا میکرد . وقتی که از آب
بیرون آمدم خود را با وی که لخت شده بود و جز پارچه ای برای سطر
عورت نداشت، روبرو دیدم. این همان حیدر و باهمان وضع کنار رودخانه
کارون بود که برای نگهداشتن حیثیت ایلش بمبارزه با من آمده بود .
جریان آب در اینجا هم سریع بود . هر دو وارد آب شدیم و مدتی سر بسر
شنا کردیم . طول رودخانه را در راه روی باریکی پیمودیم و از خم آن
گذشتیم و هنوز سر بسر بودیم . عاقبت این مرد که از لحاظ سن جای پدر
من بود مرا عقب گذاشت و هنگامیکه من خسته و مانده در آب دست و
پا میزدم او بر راحتی مسافتی از من جلو افتاد .

وقتی از آب بیرون آمدم لعنت بسیکارهایی که کشیده بودم و
کتابهایی که در اطاقهای خفه و مملو از دود و دمه بخاری و نفت خوانده
بودم، فرستادم . من در اجتماع مترقی فرنک بزرگ شده بودم اما حیدر
آنطور که شایسته مردان است ، در زندگی آزاد و در هوای پاک طبیعت
پرورش یافته بود . بعد از مسابقه با اشتهای فراوان سر سفره نشستم و
شکمی از عزای پلو در آوردم و سپس قلیانی که دست بدست بین خوانین
میکشت کشیدم و در آن هنگام تصمیم گرفتم که بدنم را چون حیدر سلامت
و قوی و استوار سازم .

روز بعد از رودخانه گذشتیم و در دامنه تپه مقابل اردو زدیم .
کنار نهری که آبش چون یخ سرد و جریانش تند بود، ایستادیم . ناگهان
از میان خوار و خاشاک بیشه عده ای سوار کارزن و مرد بصف بیرون آمدند .
بعد از آنها عده ای از مردان با پای پیاده و تفنگ بردوش سر رسیدند .
و با شلوارهای گشاد که اکنون بالا زده بودند خود را بآب زدند . گل ته

رودخانه پای آنها را بخود میکشید. اطراف ایشان را زنها و چهارپایان گرفته بودند. دامن زنها که تا کمر بگل و لای فرو رفته بود، روی آب اثری جاده مانند میگذاشت. گهواره هائی که بر دوش داشتند مانع راه رفتنشان میشد اما درهمه حال خندان و شادان به پیش میرفتند.

رهبر ایل از جلو اسب میراند و برای عبور قافله مناسب ترین محل هارا می جست. ناگهان رکاب کشیده میان رودخانه آمد و ایستاد. او را شناختم، جعفر قلی خان بآرامی روی اسبش که روی پا بند نمیشد و آب برف در اطراف و کپالش می چرخید و میگذشت، نشسته بود

عصای سواریش را تکانی داد و در اثر آن زنش که لباس ابریشمی سفیدی بر تن داشت و بر اسبی سوار بود که روی زینش بالشت مخملی ارغوانی نهاده بودند و طفلی در آغوش داشت وارد رودخانه گردید. طفلش را روی دستش گرفته بود (آیا هیچکدام از این زنها هستند که طفل نداشته باشند؟) و این عمل را چنان با سهولت انجام میداد که کوئی نگه داشتن طفل و درعین حال هدایت کردن اسب برای او اصلا کار مهمی نبود. بعد از او سایر زنهای خان و بچه ها آمدند. سپس گله ها و اطفال و بزها و گوسفندها و زن ها و سوارکارهای مسلح وارد آب شدند و گذشتند.

نمایش همه روز ادامه داشت.

ناگهان در آن میان واقعه ای هم آهنگی جریان را بهم زد. هنگامیکه عده ای از خوانین بابا احمدی از اسبهایشان پیاده شده بودند و شودساک را تماشا میکردند که فیلمبرداری میکرد - سواری فریادکنان در حالیکه تفنگش را در هوا تکان میداد از راه رسید. مثل جهش برق همه بر اسبهایشان پریدند. برق شمشیرها در هوا درخشید و قنداق تفنگ در

غلاف زین جابجا شد و خوانین چهار نعل دور شدند .

محمد گفت: «گمانم که بابا احمدیها بجنک بزرگی میروند. »
اما جریان آنطور نبود که محمد پیش بینی میکرد . نزاع کوچکی
بر سر مالکیت قاطری در گرفته بود که در نتیجه پنج نفر از افراد ایلی
پیرمردی متعلق به ایل دیگری را با شمشیر زخمی کرده بودند. از خانم
هاریسون که کم کم شهرت طبابتش رو بتزاید است خواهش شد که سوار
شده به چادر مرد زخمی برود . زنهای قوم و خویشهای برسر بالین او
که گمان میکردند بعلت خون ریزی زیاد رو بمرگ است، گریه و شیون
سر داده بودند . خانم هاریسون بایکعدد قیچی خیاطی، جراحی را شروع
کرد و یکی دو انگشت و پشت مرد مریض را بریده بخیه زد . بعد از آن
که مریض از مرگ خلاص شد خویش و قومش وعده کردند که يك
گوسفند بخانم هاریسون بدهند .

آن شب را من شام در چادر اسکندر خان که از خوانین بیداروندی
بود، و باحیدر و ایل بابا احمدی روابط دوستانه داشت رفتم . آتش عظیمی
در محوطه بازی با شعله های مسرت آوری میسوخت . بعد از شام کنار
تپه ای نشستیم و حیدر روی سنگی پهلوی ما چمباتمه زد . سایه های شب
در پشت سرش و درخشش ارغوانی آتش که در صورتش منعکس شده
بود ویرا چون شیطانی بنظر میآورد . زیر پای ما عده ای از خوانین
نشسته بودند .

مستخدم بچه ای يك دست ورق برای بازی آس آورد . همان
بازی ایکه شبیه پوکر است و رحیم خان در چادر امیر جنگ بما
آموخته بود .

اول باران خان پیر با دستهای خپله و چاقش ورق داد . خوانین

هر کدام با احتیاط ورقها را مقابل سینه نگه میداشتند و با احتیاط و زیر چشمی بآنها نگاه میکردند. در این حال چقدر این خوانین بابا احمدی و بیدروند با صورتهای آفتاب سوخته و بینی های صاف و سیلهای رو ببالا به گاو چرانان مغرب امریکا شباهت داشتند. محمد هم نزدیک من نشست و بدین ترتیب حرفها را ترجمه کرد:

جعفر قلی خان شروع کرد: «يك گوسفند خواندم.»

علی آقا با سیل های مجعدهش بدون اینکه کوچکترین تغییری در بشره اش پیدا شود گفت: «بشود سه تا گوسفند.» خان سومی با غضب دستش را زمین گذاشت و دو نفر دیگر هم همین کار را کردند.

میزبان چاق ما کمی نگران شد و نگاه مشکوکانه ای بورقهایش انداخت. اما او اهل بازی بود. جواب داد: «سه تا گوسفند را دیدم - دوتا هم رویش.»

جعفر قلی خان هم کنار رفت.

علی آقای پیر و فرزانه صورت گوسفندالوی برادر خود را ورنه انداز کرد و گفت: «پنج گوسفند يك يابو... و يك گاو»

دانه های عرق برپیشانی فراخ باران خان جمع شد. مدتی مردد بود - سپس در دنبال يك فحش آبدار دستش را زمین گذاشت. نه این دیگر زیاد بود. بلوف گاو و یابو برده بود. وقتی ما برگشتیم خوانین هنوز بازی میکردند و پیدا بود که جلسه تمام شب ادامه خواهد یافت.

امروز باران خان را دیدم و پرسیدم: «بردی؟»

آب دهنی بزمین انداخته گفت: «پانزده گوسفند. اما هیچکدام را نخواهم گرفت. بین ما رسم نیست که میزبان هر چه برد، بگیرد. اما اگر دیگران برده بودند امروز صبح کسی را میفرستادند که آنچه شب قبل

برده بودند از میان کله من برداشته ببرند. سرقمار هیچ صلاح نیست آدم
میزبان باشد . «

روزها بدینمنوال میگذرند تا قبایل کم کم در دره شیمبار مجتمع
شوند . روزها در پی هم به دسیسه بازی و جنگ وجدل و رقص و خنده
وشادی میگذرند .



فصل هشتم

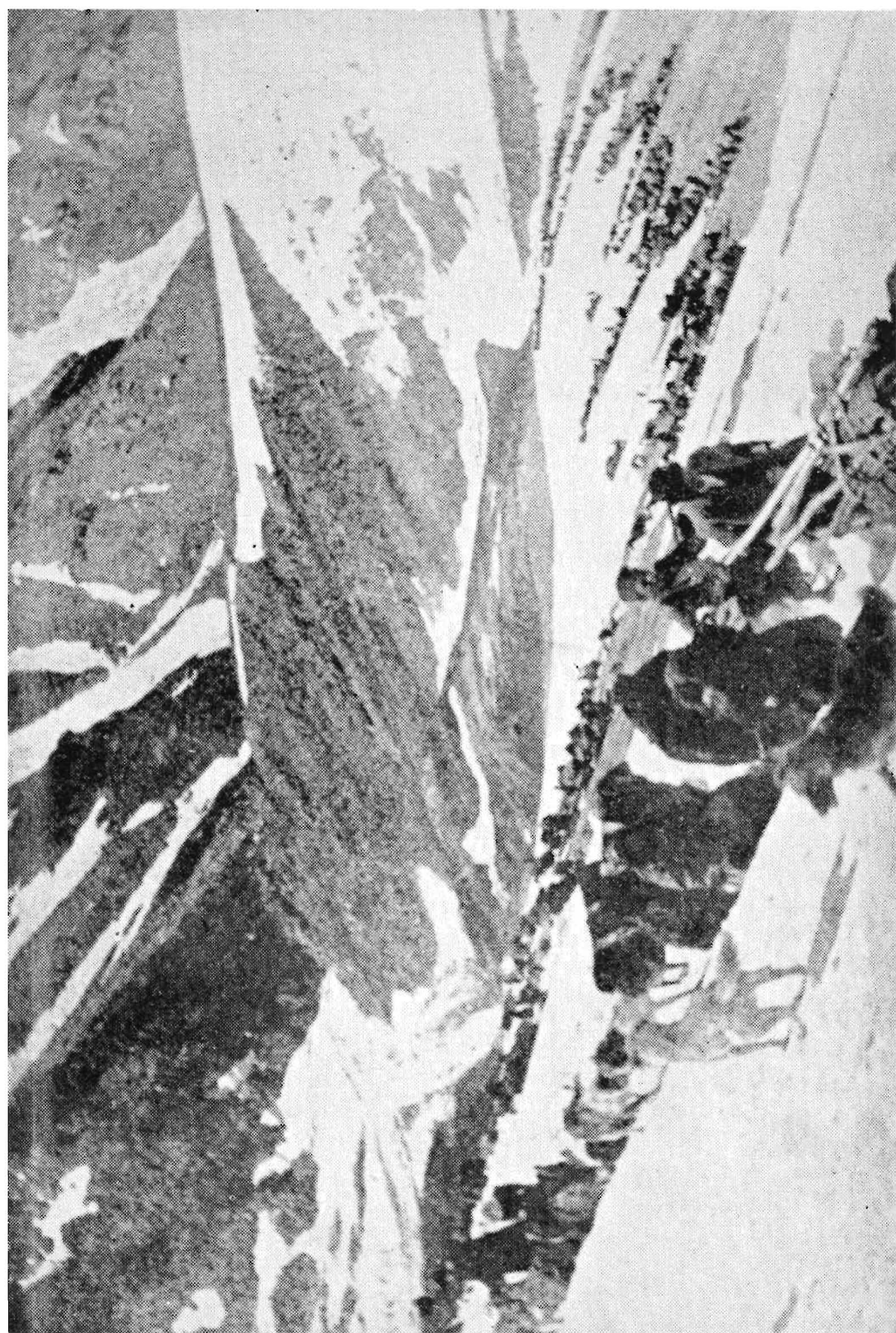
آنجا ئیکه حق با زور است

چهاردهمین اردوی کوچ نشینان

۱۲ ماه مه

چگونه موفق بانجام آن خواهند شد بخدا قسم که عقل من نمیرسد. نیم ساعت است که من و شودساک ایستاده و بآن نگاه میکنیم بلکه راهی بیابیم. در مقابل ماکوهی یکپارچه سنگ بار تفاع ۵۰۰۰ متر قرار دارد که راهرا بکلی سد نموده است. دیواری از سنگ خاره که مستقیماً بالا رفته میان ابرها گم شده است - در اینجا است که ایلیات اردو زده اند و در انتظارند که فردا از این دیوار عظیم سنگی بالا رفته از آن طرف سرازیر شوند. فکر گذشتن آنهمه زن و بچه و حیواناتیکه تا گلو گاه بار کرده اند در آن کوه سهمگین مارا بحیرت انداخته است.

اگر این کوه را هم ندیده بودیم می بایست بدانیم که راه پر مخاطره و دشواری در پیش داریم چونکه چهارپایانیکه بار حمل میکردند و زن های صیغه و گله و رمه و اسبهای بارکش از این راه که راه مستقیم است، میروند. خوانین با زن های عقدی و اسبهای شکیل عربی راه دور تر و آسان تری در پیش گرفته اند - البته خوانین و همراهانشان بعلت سبکی بار راهی را که در سه روز قافله، ما می پیماید، میتوانند در یکروز طی کنند لذا، برای راحتی، کاملاً و بآسانی میتوانند چند ده فرسنگی راه خود را دور کنند و از جایی که گذشتن از آن چندان دشوار نباشد بگذرند.



غروب هنگام

« صفوف سیاه پیچ در پیچ و بی انتهای ایلایات مردم بالا تر میرفت . با گرم شدن آفتاب برف زیر پا ذوب میگردید . اکنون دیگر سگها جرئت یافته از جاده برفی بیرون میجهیدند و بازیگوشی میکردند ولی آنرا از ترس سقوط سنگهای معلق صدای ترس مردم برمیانگذاشت . شودساک هم با راحتی بیشتری کار میکرد . هنوز کاروان چندین هزار نفری روبجلو میآمد . حتی هنگامیکه خورشید پشت تیغه کوه فرومی نشست جاده هنوز پر بود . »



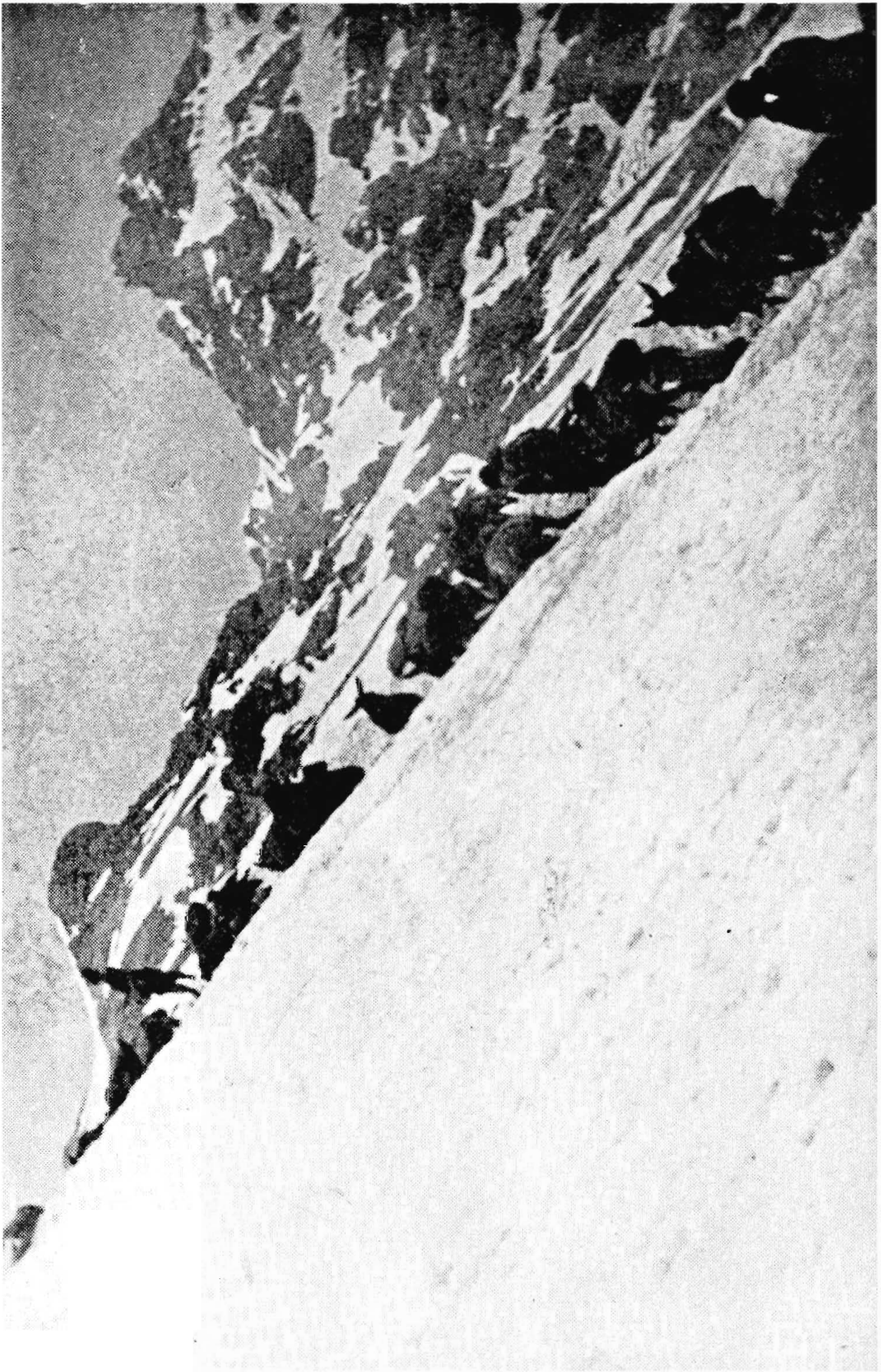
تعداد زنهای و بچه‌ها را حدی نبود

هرجا مینگریستی زنهای پیر و جوان و زنهاییکه همه بچه‌ای بر دوش داشتند دیده میشدند - زنهاییکه لرزان از نیش بادهای سرد که شلاق وار بر بدن آنها فرود میآمد - در برف و سرما بجلو میرفتند و صفوفشان تمامی نداشت .



هردم بالاتر و بالاتر میروند

تمام روز بیرون از جاده برفی ایستاده بودیم و کاروان ایللیات را که از کوه بالا میرفتند تماشا میکردیم . مبارزه با زرده کوه روز همه روز ادامه داشت .



بر فراز زرده کوه

پیرمرد علیل و چلاقی پشت اسب خود تکیه کرده است و در جلوی او
زنیکه کهواره همیشهگی خود را بردوش دارد تقلاکنان از کوه بالامیرود .

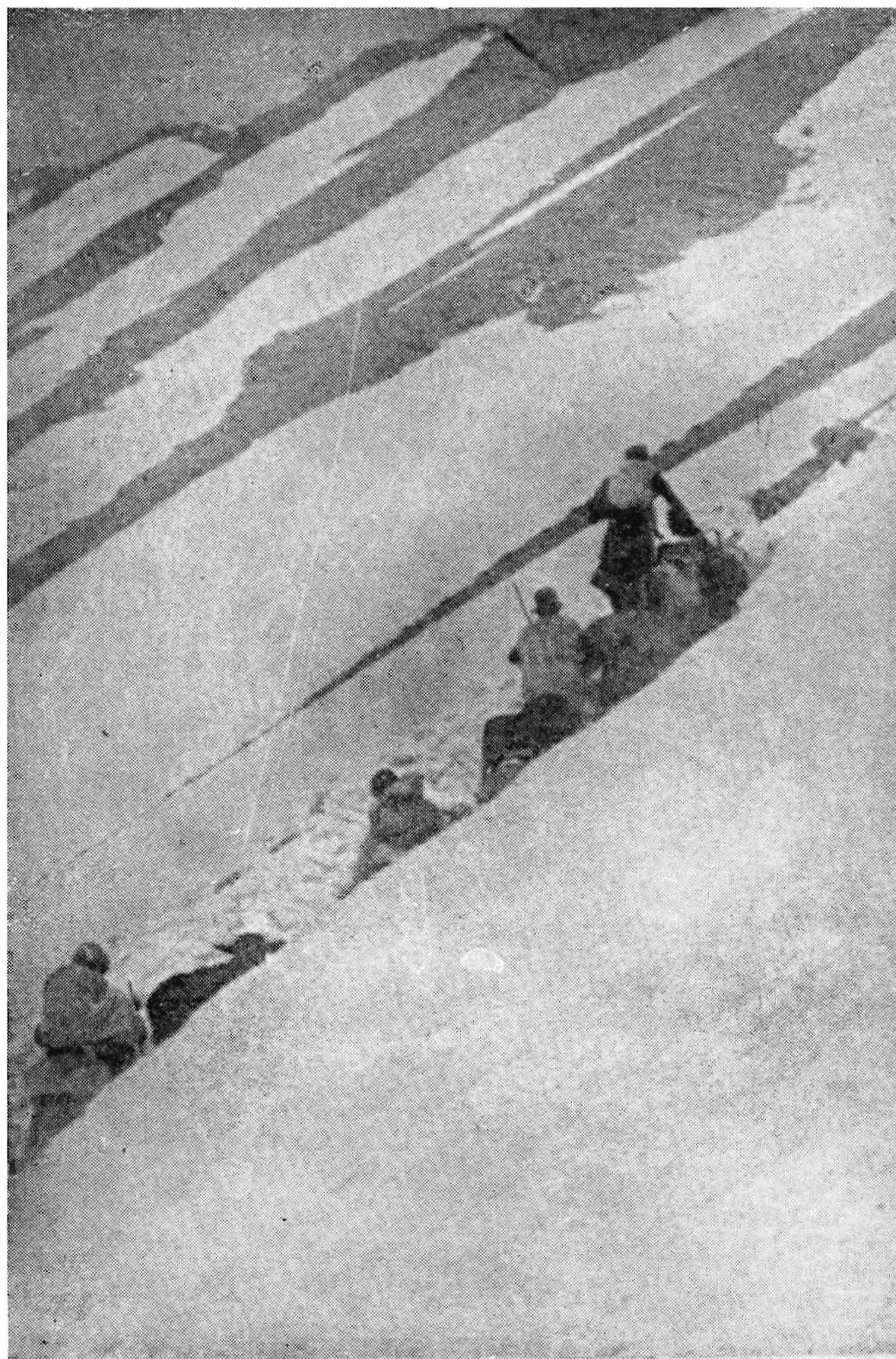


از دور مانند مگس دیده میشوند
کاروان عشا بر درد دامنه بسیار پر شیب کوه سربالائی دشتوار رامی پیمایند
و از دور مانند مگس بنظر میرسند .



محصور در دیوارهای برفی

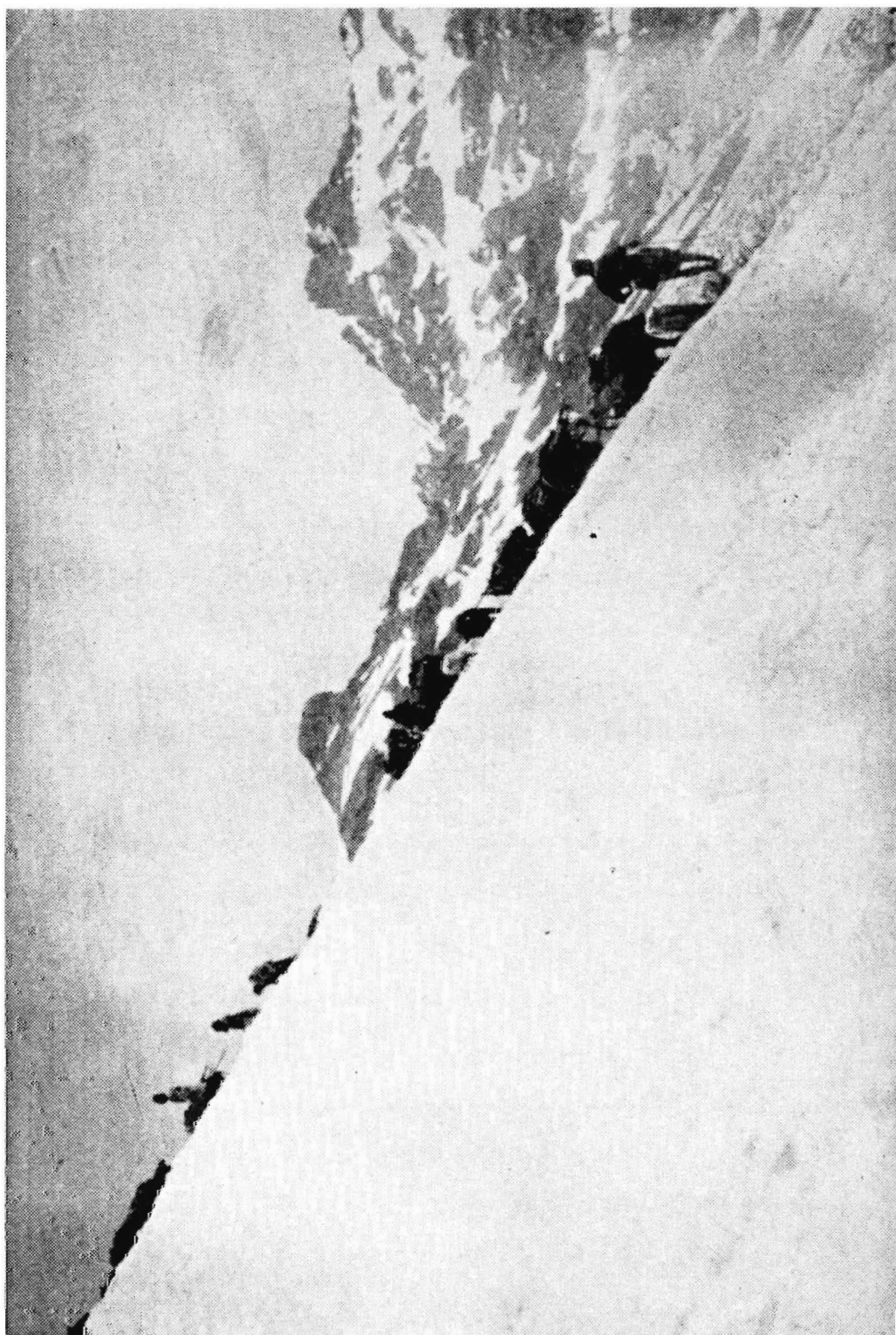
« محصور در دیوارهای برفی ، ایلدات از کوه بالا میرفتند و برای جلوگیری از سقوط و مرگ آنی در خطوط پیچ در پیچ و با هستگی قدم برمیداشتند و سر بالائی را می پیمودند تا بقله برسند »



بالا و بالاتر و بالاتر

« هنوز صبح زود بود و برف در زیر پامثل شیشه محکم و هموار مینمود. دامنه بنحو وحشتناکی شیب داشت. سراشیبی بعدی بود که اکنون نمی توانم بحساب بیاورم. خارج از جاده در آنجائیکه مامیخزیدیم اگر پای کسی میلفزید سقوط و مرگ او در چندین هزار متر پایین تر حتمی بود و جلوگیری از آن امکان نداشت.





اما ما باید مستقیماً از این کوه بالا رفته سر از زیر بشویم . چون رفتن از راهیکه خوانین درپیش گرفته اند مدت میخواید و يك هفته یا بیشتر طول میکشد . باضافه اینکه ، در آن راه علف فراوان نیست و قبایل باید از راهی بروند که حتی در ارتفاعات عظیم نیز کوههایی بیابند که علوفه جهت تغذیه حیوانات داشته باشند .

بعد از دوازده روز که باران یکنواختی سیل آسا می بارید و ما با محمد و شودساك ناچار بودیم بچادر خانم هاریسون پناه ببریم . در روز دهم ماه مه دره شیمبار را پشت سر گذاردیم و سر بالا رو بکوه راه افتادیم . اکنون نزدیک قلّه دومین سلسله جبال هستیم . بعد از اینکه تمام روز را کوه نوردی کردیم و بمحلی رسیدیم که گمان میکردیم قلّه کوه است ، متوجه شدیم که بقلّاتی رسیده ایم که در انتهایش این دیوار عظیم سنگی سر بآسمان کشیده است . در اینجا علفزاری نیست و حیوانات گرسنه و خسته و بناچار افسرده اند . اما برای دیگران مانند اینست که جشن و شادی است . مخصوصاً زنهای بیشتر خوشحالند چونکه همه شان زنهای شماره ۲ و صیغه ای هستند و از تسلط زنهای عقدی ، چند روزی خلاصی یافته اند .

من و شودساك یابوها و مستخدمین را با خانم هاریسون همراه خوانین از راه دور روانه کردیم و خودمان مخصوصاً از اینطرف همراه افراد شدیم که از آنها فیلمبرداری کنیم .

چندان هم بد نمیگذرد . صیغه حیدر آشپزی ما را میکند . من تا بحال این زن را آنقدر شاد ندیده بودم . اکنون سرتا پا خنده است و آواز ، مخصوصاً که دوازده روز قبل حیدر زن اولش را که باعث ازدست رفتن الاغی شده بود كتك مفصلی زده بود . من شخصاً نمایش را ندیدم اما

شنیدم که او را روی زمین میکشید و با عصای کلفتی که داشت بیرحمانه کتک میزد و از قرار معلوم استخوان ترقوه اش را یا شکسته و یا سخت مجروح کرده است .

شودساك به محمد گفت : « اما این کار بیرحمانه ای بود . » محمود با تعجب باو نگریسته شاه اش را بالا انداخت و گفت : « اما همه اش تقصیر زن بود . او الاغ را گم کرد . »
آری صیغه حیدر امروز مانند چلچله ای شاد بود و دم می جنباند ،
رقیبش تنبیه شده بود .

پانزدهمین اردوی کوچ اشینان

۱۳ ماه مه

عاقبت از این کوه هم گذشتیم . سپیده دم که از خواب برخاسته عزم حرکت کردیم - دیوار عظیم سنگی همانطور ثابت و مهیب و استوار سر راه بر ما گرفته بود . اما البته حس میکردم که راهی می بایست باشد که قافله از آن بگذرد . قرنهای متمادی هم نوعان ما ؛ افراد قبایل از آن گذشته و سالم بطرف مقابل رسیده اند . حتماً در اثر این آمد و شد راهی باز شده است ، اما پس کیجاست ؟

در سپیده دم اردو بهم پاشید - چهار پایان بار شدند و قافله بحرکت آمد . داود راهنمای یابوئیکه دوربین بر پشتش بود رها کرد و گفت : « باید به برادرم کمک کنم . راه سخت است . » من ناچار افسار یابورا گرفتم و براه افتادم . تا نزدیک صخره رسیدیم - سراسر آنرا درختهای کوتاه و کلفتی پوشانده بود . قطار مردمان و چهار پایان بدشواری جلو میرفت و ما را به همراه می برد . سرپیچی ، قافله بطرف راست پیچید و در يك خط موربی با شیب کمی رو به بالا براه افتاد . بعد از مدتی قافله بطرف چپ

پیچید و در يك خط موربی باز سر بالا، منتهی با شیب کمی به پیش رفتن ادامه داد و بدین ترتیب دريك جادهٔ ريگك زار به صعود از قلعهٔ سنگی ادامه دادند.

اگر يك حيوان ایست میکرد تمام قافله مجبور میشدند بایستند، چونکه راه عبور نبود. اما من و شودساك می بایستی، بگذریم چونکه میخواستیم از قافله فیلمبرداری کنیم و بدبختانه برخلاف همیشه که ما در جلو قافله بودیم امروز کاملاً عقب مانده وعده زیادی در جلوی ما حرکت کرده بودند. من قاطر را از جاده خارج ساختم و کوشیدم بلکه از بیراهه جلو بیفتم. اما قاطر پایش لغزید و زمین خورد و دورین های گرانبهای فیلمبرداری هم همراهش درسنگ و خاک غلطید. بازحمت طاقت فرسایی او را نگهداشتیم و مانع از سر خوردن بیشترش شدیم، سپس دورین ها را از پشتش برداشتیم و مجدداً بجاده برش گردانیدیم.

شودساك دورین را بر پشت کشید و من هم سه پایه را برداشتم و تا آنجا که ممکن بود بسرعت از میان بز و گوسفند رو به بالا با كمك دست و پاراه افتادیم. كم كم به مكانی رسیدیم که ابرها کود را فرا گرفته بودند. همسطح آنجاییکه ما ایستاده بودیم بهر طرف که مینگریستیم و تا آنجا که چشم کار میکرد قلال پوشیده از برف سر بآسمان کشیده بودند. زیر پای ما عشایر که مانند مورچه بنظر میرسیدند در خط های مورب بارنج وزحمت فراوان از جادهٔ باريك بالا میآمدند ولی چنان بنظر میرسیدند که حرکت نمیکنند. در طرف مقابل صد متر پائین تر قله، مانع ناخوش آیندی دیده میشد. این مانع عبارت از سنگك يك تخته صافی بود که بار ارتفاع ده متر سر راه قرار گرفته بود.

باران خان و دو نفر از مردانش هم اکنون زیر آن مانع سنگی

ایستاده بودند و چهار نفر هم بالای آن و هر کدام طناب بلندی در دست داشتند و چون حیوانی باین مانع میرسید و میایستاد باران خان فربه و کهنسال، عصائی که در دست داشت تکان میداد و آن چهار نفر بجلو خم میشدند و طنابهایشان را بحیوان می بستند و با سروصدای فراوان آنرا از جا کنده بالا میکشیدند و از آن طرف پائین می گذاشتند. اما باران خان از آن مردان فربه‌ی است که بدن گرد و گوشتالویش فریبنده است، چونکه زیر لایه‌های چربی بدنش عضلات آهنینی نهفته است. هرگاه اسبی مثلاً می‌لغزید و بزمین می افتاد باران خان بآب بدن فربه و چاقش خم میشد و اسب را بایک فریاد «یا علی» بلند میکرد و کمک میکرد بالا بکشند.

چهار پنج ساعت برفراز قله، باوجود ابر و مه مشغول فیلمبرداری بودیم. بعد خودمان هم از آن سنگ و باهمان ترتیب بالا رفتیم و گذشتیم بستری از برف، قلل کوهستان را پوشانده بود و در زیر پای ما در حدود نیم فرسنگ در سرازیری کوه جاده سنگی عریضی بعرض بیست متر گسترده بود. این جاده کاملاً صاف و لغزنده بود و چون پیائین لغزیدن و فرود آمدن ایلیات نگاه میکردم قدمت تاریخی این کوچ نشینی را دریافتم. چونکه قبایل سالی دوبار بیشتر از این راه نمیگذرند و در بقیه سال این قلل دور افتاده جز خدای خالق خود همجواری ندارند. مع هذا این جاده سنگی آنقدر سائیده و هموار شده است که گوئی با وسایل فنی آنرا بدین صورت در آورده اند. بی شك هزاران سال است که این قبایل آریائی در این جاده‌ها سفر میکنند.

قبل از اینکه این جاده صاف توجه مرا جلب کند و بحیرت وادارد چیز دیگری نظر ما را متوجه خود ساخت. هنگامیکه به منتهی علیه سربالائی رسیدیم از منظره ای که در مقابلمان باز شد چون مرده بر جای

خود خشک شدیم و حیرت زده به آنچه در مقابل داشتیم خیره شدیم . در شصت کیلومتری مقابل ما در انتهای دشت وسیعی که بین دو سلسله جبال واقع بود کوهستان بزرگی که مفروش از برف بود و از مغرب تا مشرق ادامه داشت و چون غول عظیمی دشت فی مابین را زیر چنگال گرفته بود، قرار داشت . لازم نبود محمد توضیحی بدهد . بدیدن آن منظره کوه را شناختیم - سلطان کوههای جنوبی فلات ایران و یا مانع هولناکی که در سر راه ایلیات و رسیدن بچراگاه قرار داشت ، یعنی زرد کوه را دیدیم .

هیجدهمین اردوی کوچ نشینان

۱۹ ماه مه

اوضاع امر و زخیلی رضایتبخش نیست . خانم هاریسون دچار حمله مالاریا شده و حالش چندان خوب نیست ، اما روحیه خود را خوب حفظ کرده است . خوشبختانه کمی حالش بهتر شده ولی بهیچوجه کاملاً شفا نیافته است . همه ما از رفتاری که حیدر نسبت بیکمی از بچه چوپانهایشان داده دلخوریم . چون ، لباسی که خانم هاریسون برای آن طفل دوخته بود ، حیدر برای پسر بچه خودش ضبط کرده بود . اما در مدت ناخوشی خانم هاریسون، حیدر جبران خطای خود را کرد . تمام ایل بابا احمدی را از حرکت بازداشت و یکی دو روز بنحاطر خانم هاریسون که حالش بهتر شود دستور حرکت نداد و الحق هر چه از دستش میآمد از حیث مواظبت های لازمه و غیره از خانم هاریسون کوتاهی نکرد .

و چون خبر ناخوشی خانم هاریسون و اینکه دیگر برای خودمان دارویی نمانده منتشر شد تمام خوانین بابا احمدی، فرد فرد آنچه قرص کنین برایشان باقی مانده بود ، آوردند و روزی نبود که باز تمام خوانین

باتواضع و ادب خاص خود، شخصاً با حوالپرسی خانم هاریسون نیایند و هر چه از حیث آذوقه و غذا در اردو داشتند در اختیار مانگذارند گرچه آنچه موجود بود، متنوع نبود.

اکنون بر فراز تپه‌ای در ارتفاعات پر درخت اردو زدیم. بعلت مساعد نبودن اوضاع کوششی از طرف ما، در گذشتن از زرده کوه نمیشود. افراد ایل ما مشغول سنگربندی شده‌اند چونکه هر آن احتمال حمله از جانب تفنگداران ایل « بابادی » میرود و میگویند علتش آنست که ما ایل بیداروند را تحت حمایت خود گرفته‌ایم. سال قبل ایل بیداروند یورشی به ایل بابادی برده عده‌ای از مردانشان را بقتل رساندند و از اسب و رمه و چادر و قالی و مال و هر چه بدستشان رسیده، بردند. امسال بابادی‌ها میخواهند تلافی کنند.

ظاهراً ایلیات ما از این اطراق چند روزه ناراضی نیستند، چونکه چراگاه کافی وجود دارد. اما ایل « راکی » که زمینهای اطراف متعلق باوست از ماندن ما خوشوقت نیست، چونکه حیوانات ما با سرعت عجیبی زمینها را از علف پاک میکنند و بهمان نسبت خشم عشایر « راکی » برانگیخته میشود. اول سعی کردند با جمع‌آوری خراج تلافی خسارت وارده را بکنند.

ایلیات ما میبایست از پل کوچکی که از سنگ و چوب بر روی نهری ساخته شده بود بگذرند. پریروز من قدری زودتر از صفوف بیداروند راه افتادم و از سینه تپه‌ای که مشروف به نهر بود بالا رفتم. در آن طرف نهر بمسافت دورتری در حدود پنجاه نفر از ایل راکی مسلح به تفنگ و شمشیر و چماقهای بلند ایستاده بودند. صفوف بیداروند که مشتمل بر افراد خانواده‌های ایشان بود آهسته ولی بدون درنگ به

پل نزدیک شده شروع به عبور از روی آن نمودند. هنوز اولین خانوار از روی پل نگذشته بود که دو نفر از راکی ها پریدند و الاغی را ضبط کردند که باخود ببرند.

ناکهان در يك آن جنگ مغلوبه شد. افراد ایل بیداروند با چماق و چوب از پل گذشته حمله ور شدند. جنگ شروع شد ولی صدای تیر تفنگ برنخاست، چون میدانستند که اگر خونریزی شود منتهی به کینه توزی خانوادگی و ایلیاتی میگردد. اما هر کدام از مردان چماقش را بادودست گرفته با هر چه زور در بازو داشت بر سر نزدیکترین دشمن، فرود میآورد. صدای داد و فریاد و شیون با آسمان بلند شد. مردیکه سر پل خیال باج گرفتن داشت با ضربه يك چوب نقش بر زمین شد.

زنیکه کنارش ایستاده بود و سینه فراخ برجسته ای داشت و روسری قرمز رنگی بسر بسته بود با وجود گهواره ای که بر دوش داشت میان مهر که دویده چماق مرد مضروب را برداشت و فریاد کنان مثل پلنگ زخم خورده حمله ور شد. مردیکه کنارش بود چوبش را دور سر گردانده با تمام قوا بر سر زن فرود آورد و با صابت، آن زن از جا کنده شد و روی زمین غلطید و مثل توپ گردی در شیب تپه چرخ خوران پائین رفت. گهواره ای که بدوش داشت باوی زیر و رو میشد. بالاخره روی پا بلند شد و بمیان مهر که دوید و حمله را از نو شروع کرد. کم کم زنان دیگری هم وارد کارزار شدند. افراد بیداروند چماق بدست از روی پل سر رسیدند و در نتیجه ایل را کی تارو مار شد.

آنروز صبح خراجی پرداخته نشد،

در کنفرانسی که رؤسای ایل را کی با خوانین ما تشکیل دادند منهم شرکت کردم. نمایندگان ایل را کی با وقار و جلال خاصی بار دو گاه

ما وارد شدند . اول مهمانی برپا شد و غذای مفصلی همگی خوردیم سپس قلیان دست بدست گردید . عاقبت رئیس ایل را کی که پیر مردیش سفیدی بود با وجود شکستی که روز قبل به مردانش وارد شده بود ، طی يك سخنرانی ، لزوم باجگذاری را از جانب ایل بیداروند و بابا احمدی گوشزد کرد و گفت : « در غیر آن صورت باید زمینهای ایل را کی را هر چه زودتر تخلیه کنند . »

از این حرف ، علی آقا و حیدر و سایر خوانین قوی هیچکس بابا احمدی خنده تمسخره آمیزی سر دادند . علی آقا گفت :
« تومیکوئی که یا خراج پردازیم و یا برویم »
« بله »

علی آقا خنده ای کرد اضافه کرد « پس برو بایلت بگو که ما راه دیگری هم داریم - این » و بادست روی قنداق تفنگش زد .
آری قدرت بین قبایل همیشه حاکم است .

نوزدهمین اردوی کوچ نشینان

۲۱ ماه مه

امشب از کوه مشجریکه در پشت اردوی ما قرار دارد بالا رفتیم . منظره طبیعت بسیار زیبا بود . همه جارا سلسله جبالهای عظیمی فرا گرفته بود . در این نقطه از دنیا که از گرمترین مناطق روی زمین بشمار میرود قله پوشیده از برف از هر سمت سربفلك کشیده و برفراز کوههای دوردست نیز بستری از برف نشسته بود .

کناری نشستیم - غروب شد . اول یکی یکی و بعد چند تا چند تا آتش های اردو افروخته شدند و سراسر دره را فرا گرفتند . دامنه کوهستان مقابل ، مانند پنجره های آسمان خراشهای عظیم بنظر میرسید . کوئی آتش

از هر پنجره زبانه میکشید. و درد نبال آن میان جاده‌ای که دیروز گذشته بودیم آتش هائیکه افروخته بودند در دل شب و در يك خط بی انتهای چشمك میزدند.

بخود گفتم: «خدایا - واقعاً ملتی عظیم در حال کوچ است.» سپس باین فکر افتادم که چطور میشود اگر شخص میان این مردم آمده زندگی کند، چند تا سب بخرد و يك گله گوسفند و بز تهیه کند و بایکی از سران قدرتمند آنها متفق شده و دو نفر از طبیب های ایرانی هم با خود همراه کند. برآستی که حدی بر این خدمت که بخود و دیگران میشود متصور نیست. سلامتی و آزادی که سهلست اگر شخص حاضر باشد بمخاطرات تن دهد قدرتمند هم خواهد شد. این مردم قبلاً هم ایران را مورد تاخت و تاز قرار داده و فتح کرده اند. اکنون هم در حدود پنج تا پانزده هزار سوار نظام میتوانند در میدان جنگ آماده کنند و آنوقت ... بدنبال این فکر برخاستم و بخودم خندیدم که گرفتار افکار ابلهانه‌ای گشته‌ام. و سرآزیری رو بار دو در دامنه کوه راه افتادم.

برسیدن، باشو دساك بسراغ چادر حیدر رفتیم. هیچکدام ما استعداد خانم هاریسون را در آموختن زبان نداریم ولی از عهده انجام ملاقاتهای خصوصی کم کم میتوانیم بر آئیم.

تاجی و زن گرد و گوشتالوی علی اکبر، داماد حیدر همیشه برایمان جای درست میکنند و روبروی ما تبسم کنان می نشینند. علی اکبر و برادرش آواز میخوانند و یا باما که در حدود شش لغت فارسی آموخته‌ایم با ادا و اشاره صحبت میکنند.

واقعاً زندگی بسیار شیرینی داریم و از فکر اینکه دوره اش روزی بسر میرسد بسیار متأسفم. علت اینکه از این زندگی خسته نمیشوم

اینست که هیچ میل کتاب خواندن ندارم . در حالیکه در شهر که هستم
بکتاب پناه می برم و بدون خواندن زندگی بی روح و احمقانه میشود .
اما اینجا خود زندگی مرا ارضا میکند و از آن احساس خوشبختی
می نمایم .



فصل نهم

پای برهنه میان برف

بیست و دومین اردوی کوچ نشینان

۲۶ ماه مه

ایل بابادی بطرف کوهستانهای شمالی که در ده فرسنگی اردوی ما است حرکت میکنند که اردوی ما بتواند بدون بخطر انداختن جان افرادش از محلی که اطراق کرده است، خارج شود. اما از طرف دیگر با دشمنی غیر انسانی که بمراتب قوی پنجه تر و ظالم تر است روبروئیم. درست در مقابل ما زرد کوه عظیم که قله سفید پوشش در ابرها ناپدید گشته است، چون برج بی اندازه بزرگی با صخره های تنومند و پوشیده از برف قرار گرفته است. زرد کوه با ارتفاع چهار هزار متر از سطح دریا بلند شده است. در اینجا است که هزاران نفر از افراد بشر که جز لباس های نخی، بالا پوشی ندارند با حیوانات و مال و حشمتشان می بایست از میان برفهای رویهم انباشته گذر کنند.

حیدر و عده ای از افراد برگزیده ایل این عبور را امکان پذیر کرده اند. روز های متمادی پیشرفت ما بعلت بارانها و طوفانهای سهمگین متوقف گشته بود اما سه روز پیش هوا نسبتاً بهتر شد و حیدر و مردانش توانستند حرکت کنند. دو روز اول من باشو دساك همراهشان بودیم.

ثلث فرسنگی کاروان پیشرو همراه جریان رود خانه ای از

کوهستانها گذشتند تا بمحلی رسیدند که آب از فراز صخره های یخی بزیر میریخت . در اینجا متوقف شدند و بیل و کلنگ و وسایلشان رازمین گذاشتند و خودشان هم کنار آنها نشستند . پس از رفع خستگی يك يك كفشهایشانرا بآرامی ازپا کردند .

لحظه ای طول نکشید که اهمیت این عمل در نظر مجسم شد . گیوه هایی که پیا داشتند البته بیش از یکی دو ساعت در برف دوام نمی کردند . پیاد دارم که هنگام عبور از نهری و یا جایی که از گل و لای آلوده بود ، افراد گیوه هایشان را بیرون می آوردند ، چونکه کف این كفشها از کهنه و پاره ساخته میشود و اگر بآب بخورد از فایده میفتد . و اکنون حیدر مردانش گیوه هایشان را میکنند که از این کوه برف عبور کنند . پای برهنه در میان برف .

حیدر بجلو و مردانیکه داوطلبانه همراهش آمده بودند بدنبال او راه افتادند و از فراز صخره یخی با پای برهنه برهبری حیدر بزیر آمدند . لحظه بلحظه مکث میکردند و با کلنگ و بیل ضخامت و استقامت برف منجمدرا ، و سوراخهایی که ممکن بود سر راه باشد آزمایش میکردند ، چون راه کاروان رو می بایست از آن محل بگذرد . برای اینکه عمق یکی از این سوراخها را امتحان کنم خم شدم و بدرون آن نگرستم که عمقش در سیاهی کم شده بود . از فاصله دوری در زیر صخره یخی صدای حرکت جریان آب شنیده میشد .

از این صخره برفی پائین رفتیم و پس از پیمودن يك کیلومتر ونیم راه بمحلی رسیدیم که صخره برفی ناگهان بانتهی میرسید و حدود نیمدایره کوه بلندی شروع میشد که صخره های سیاه و قلل پوشیده از برفش چون دیواری بآسمان افراشته شده ، در میان ابرها ناپدید شده بود . ایستادیم

ومن متحیر بودم که جاده از کدام طرف است . اما در واقع جاده‌ای در کار نبود و کاروان می بایست کوه پر صخره و برف را پیموده بقله برسد و سرانجام شود .

از سمت چپ و جلو، کوه غیر قابل عبور بود ، چون آنقدر سطح آن صاف بود که جای پا یافت نمیشد در سمت راست ، دامنه کوه از سنگلاخی سرایشی شروع میشد و سپس سرایشی در میان برف بحدی میرسید که گویی با زمین زاویه قائمه میساخت مخصوصاً سیصد متر آخر که مانند دیواری بنظر میرسید . معذا این تنها گذرگاهی بود که کاروان ما میتوانست از آن بگذرد .

یکساعت دیگر راه پیمودند تا بآنجائیکه از برف پوشیده بود رسیدند . در این مکان حیدر ایستاد و در حدود پنج دقیقه راه را مورد مطالعه قرار داد . بعد از اینکه با دیلم ضخامت برف را آزمایش کرد سر بالائی را گرفته بالا رفت و پنجاه متری راه پیمود . سپس با صدائی بلند فرمانی داد . صدای «یا علی» بلند شد و دو نفر از مردان شروع بکنند برف کردند و عده‌ای دیگر وارد کارزار شده با بیل‌هایشان برفیکه کنده شده بود ، رویدند .

همانطور که این عده مشغول ایجاد جاده‌ای مورب بمحلّیکه حیدر رفته بود شدند، عده دیگر از عقب رسیده جاده را فراخ تر کردند . چون کارگران بحیدر رسیدند ، آنها را در جهت خلاف منتهی کمی رو بیالا واداشت تا دنبال جاده را احداث کنند .

ایلیات اینگونه از میان جاده برفی و بین دیوار برفی که بوجود آمده بود می بایست بگذرند . و این کوه پیمائی از میان دیوار برفی که برای جلوگیری از سقوط و انهدام آنها برپا شده بود باید آنقدر ادامه

یابد و جاده‌های مورب و زیگ زاک طی شود تا بقله کوه که هزاران متر ارتفاع دارد، برسند و سپس با نظرف سرازیر شوند.

ساعتها حیدر و مردانش بکندن و آماده کردن راه مشغول بودند. گاهی در دل از نمایش و رجزخوانی که این مردان در حمل تفنگ و حفاظت از آن، از خود نشان میدادند و در حقیقت اطلاع صحیحی از طرز صحیح نگهداری و بکار بردن آن نداشتند، احساس تمسخر میکردم، ولی این فعالیت و فداکاری و مبارزه آنها همیشه مورد ستایش من بود. هوا سرد بود و باد سهمگینی دائماً می وزید و ایلیات نه تنها پالتوی پوست، بلکه هیچ نوع روپوش ضخیمی در مقابل آن سرما نداشتند. و با وجودیکه اصولاً ساکن نواحی گرم سیر بودند و لباسهایشان جز از پارچه‌های نازک نخی نبود، پای برهنه تا زانو در برف مشغول کار بودند.

ساعتهای متمادی کار آنها ادامه داشت در تمام مدت میخندیدند و سروصدا راه میانداختند. گاهی بنوبت و گاهی دسته جمعی کار می کردند و جاده در سربالائی کوه ساخته و آماده میکردید. در دامنه زرد کوه علف و چراگاه وجود ندارد و یا بسیار کم است و قبایل علوفه حیواناتشانرا از دره راکی و جاهای دیگر همراه می‌آورند، آری آن جاده می بایستی کنده شود. فردا که چهارمین روز است کار راه به پایان خواهد رسید و مراحل سفر افراد و حیوانات تهیه خواهد شد.

بیست و پنجمین اردوی کوچ نشینان

۲۹ ماه مه

« کريلون برو و خويشتن را بدار بياويز - ما در آدك جنگيديم

و تو نبودی. » (۱)

امشب در خیال روی سخنم با عده‌ای از آشنایان بود که میدانم هرچه داشتند میدادند که در چند روز آخر با ما باشند. با شودساک در دامنه زرد کوه خیمه زده‌ایم. هوا سرد است و باد سهمگین میوزد. خرکچی‌ها شوریده‌اند اگر رستم هم با ما بود از ادامه راه صرف‌نظر می‌کرد. غذایمان ته کشیده است. دو روز است که جز نان خالی محلی، چیزی نخورده‌ایم و امشب باید در این سرما بر فراز قله فلات ای-ران بخواییم. شودساک فقط کت نازکی دربردارد. لبهایش ترکیده و خون آلوده است. اما سرور و خوشی ما را پایانی نیست. فتح کرده‌ایم و در آن شکی نیست. از تنازع بقا نمایشی دیده‌ایم که نظیر ندارد. از آن گذشته از این نمایش مدارك کافی برای نمایش مجدد آن روی پرده سینما حاضر داریم.

باور نمیکنم که در روی زمین جایی پیدا شود که نزاع بشر با طبیعت دارای چنین اثر حماسی و عمق و حساسیت باشد اینست آنچه که ما دیدیم و خود شاهد آن بودیم. در اینجا در دامن کوهستانها مردمانی اردو زده‌اند که آنچه مال و حشم در دنیا دارند به‌مراه آورده‌اند. کوه بلندی که چون برج عظیمی اردوی آنها را بزیمر کشیده است با قلل پوشیده از برفش سر بآسمان میساید. این کوه مستقیماً در سر راه آنها واقع شده و راه بر آنها بسته است و بین ایشان و چراگاههایی که اهمیت حیاتی برای ادامه حیات خود و حیواناتشان دارد سد عظیمی به وجود آورده است.

ضمناً نباید فراموش کرد که این مردم بیش از یکماه است که در حال کوچند، رودخانه سرد و منجمد کننده‌ای را با امواج خروشان در يك نبرد هفت روزه طی کرده‌اند، هفته‌های متمادی در کوهستانهای

صعب‌العبور و دشوار راه‌پیمائی کرده‌اند، شبهای متمادی زیر باران و طوفان بدون پناهگاه سر کرده‌اند، چونکه در واقع فقط ۷۰۰ مده معدودی از استفاده از چادر و خرگاه برخوردارند و بقیه چادرهایشانرا پشت‌سر جا گذاشته‌اند و فقط تعدادی برای امور خطیر و محض احتیاط هم-راه آورده‌اند.

بنا بر این با وجودیکه حرکت با استراحت توأم بود، خستگی راه هم در حیوانات و هم در انسانها موثر بود. بگذارید بار دیگر تکرار کنم که این مردم اصولاً ساکن مناطق سردسیر نیستند و لباسهای پوستین و جورابهای گرم و کفشهاییکه در برف دوام کند، ندارند. و باز نباید فراموش کرد که اکنون موسم بهار است و همه جا در میان قبایل نوزادان گوسفندها و بزها و گاوها و سایر چهارپایان فراوانند و از همه مهمتر بیش از آنچه که در تصور گنجد اطفال شیرخوار انسانها دامن مادرها را پر کرده‌اند. و باز بخاطر داشته باشید که ایلیات هرچه دارند همراه می‌برند.

اینها را بیاد داشته باشید و در ضمن هرگز فراموش نکنید که با وجود همه اینها باید کوه سفیدپوش عظیم را در نور دیده و پشت سر گذاشت. در پیش رو چراگاه هست و زندگی هست - پس باید بجلو رفت.

و اینست آنچه که در گذشتن از زردکوه دیدیم.

سه روز قبل، در بعد ازظهریکه باتفاق شودساک برای آب تنی در نهریکه از برف مذاب جاری بود رفته بودیم و پس از آب تنی تازه و سرخوش مثل دو خروس جنگی بر میکشتم، دیدیم که جاده پر از مردمانیست که بصف بطرف صخره میروند.

این چه بود ؟ قرار نبود که ایل امروز حرکت کند . کمتر از یکساعت بغروب آفتاب مانده است . و امکان ندارد که در تاریکی شب از زردکوه گذشت . دوان بطرف چادرمان برگشتیم .

اوضاع در اردوی ما دگرگون بود . خانم هاریسون گزارش داد که حیدر سخت خشمناک شده است و بی‌ریا به برادرهایش فحش میدهد ، چونکه آنها ضیغه‌های خود را با مال و حشمشان روانه کرده بودند . که شب را در کنار صخره یخی منزل کنند و فردا قبل از سایرین از راهیکه بدست حیدر و مردانش ساخته شده بگذرند و گرفتار قیل و قال و ازدحام سایرین نشوند .

حیدر از همین تعدی برادران نسبت بحقوقش برآشفته شده بود ، چون جاده بدست او و کارگران‌ش آماده گشته بود و حتما می‌بایستی او زودتر از سایرین از زردکوه بگذرد . در عین خشم ، صیغه و مایملکش را روانه کرد . آنها که راه افتادند ما هم اسباب و اثاثیه را جمع کردیم و کول قاطرها گذاشتیم و راه افتادیم . خانم هاریسون با وجودیکه در اثر ناخوشی هنوز ضعیف بود در کمال شهامت موافقت کرد که همراه ایل از زردکوه بگذرد و با خانواده حیدر باشد و من و شودساک درقله بمانیم ، تا از حرکت کاروان فیلمبرداری کنیم .

تاریکی فرا رسیده بود که باتفاق شودساک از آبشار یخی گذشتیم و بطرف صخره برفی نزدیک شدیم . برای اینکه در سوراخهاییکه روز قبل همراه حیدر دیده بودیم ، فرو نرویم ، قدم بقدم در نهایت احتیاط راه می‌سپردیم . از طرف دیگر نمی‌خواستیم که هیچکدام از قاطرهای ما تلف شوند ، چون وسیله حمل بار اضافی نداشتیم .

بدین ترتیب و با هستگی صخره برفی را طی کردیم و نزدیک به-

انتهای آن آتشیهای اردوی جدید دیده میشدند . چون نزدیک شدیم بار و بنه خود را پیاده کردیم و پتوهای خود را روی سنگی خارج از برف پهن کردیم و خوابیدیم .

پیش از سپیده دم راه افتادیم . قاطرها و همراهان خود را پشت سر گذاشتیم و با شودساک و يك قاطر كه دوربين ها را حمل میکرد ، حرکت کردیم . پای پیاده از میان جاده برفی كه پیچ و خم میخورد و از كوه بالا میرفت راه افتادیم . در نیمه راه دوربين ها را از پشت قاطر ها پیاده کردیم تا فیلمبرداری كنیم . در خود جاده فیلمبرداری امکان نداشت ، چونكه دو طرف جاده از يك دیوار برفی محصور بود و ممكن نبود دو نفر با هم از آن بگذرند . باجبار از دیواره بالا رفتیم .

هنوز اوایل صبح بود و برف منجمد زیر پایمان بسختی سنگ شیشه بود . دامنه كوه سراشیبي داشت و این شیب آنقدر بود كه اکنون نمی توانم رقمی برای آن متصور شوم . در آنجا كه ما میخزیدیم اگر پای کسی می لغزید حسابش پاك بود . چونكه غلطیده چند صد متر پایین تر روی سنگلاخ های تله دره فرود می آمد .

من و محمد روی لبه دیواره جاده نشستیم و پایمان را از داخل آویزان کردیم اما شودساک می بایست دوربینش را خارج از جاده روی سه پایه گذارد . و اینكار را در نهایت جسارت و خون سردی انجام داد . یکبار پایش لغزید و من گمان کردم كارش تمام شد ، اما سنگینی دستگاه عكاسی او را نجات داد . پایه های سه پایه كه عمقاً در برف یخ بسته نشسته بود دست آویزی شد كه او توانست خود را بآن بیاویزد و از مرگ برهد .

کم کم سر و کله قافله نمایان شد که مانند مار بزرگ پیچ پیچی از کوه بالا می‌آمد و هر دم نزدیک تر میشد. اکنون سرستون قافله درست زیر پای ما پدیدار شد و مردان و زنان و اطفالیکه پای برهنه از روی برف می‌گذشتند، دیده شدند.

این منظره و خاطره آن هرگز از یادم نمی‌رود. پیش آهنگان قافله اکنون مانند نقاشی عظیم و هیجان انگیزی چون آذرخش در آسمان خاطرم می‌درخشد. در زمینه این تابلوی تماشائی حرکت دائمی توده‌های ایلیمات که بسوی قله کوه با پای برهنه و بی اعتنا به برف پیش می‌روند و در استقامت و قدرت نظیرشان در دنیا کم است، مجسم است. در این میان پیر مرد ریش سفیدی را می بینم که به عصائی تکیه کرده و طفل خردسال را بدوش گرفته است و هر دو گریان و نالان از سرما و لنگان از کوه بالا می‌روند. کمی آنطرف تر پیر زنی که موهای سپیدش روی صورت پر چین و چروکش افشان شده می بینم که گاوهاییکه بار بدوش دارند و در يك خط حرکت می‌کنند، به پیش می‌رانند.

در جای دیگر پسر بچه‌ای را مشاهده می‌کنم که بر پشت قاطر پیسته شده است و از دو طرف دست و پایش آویزان است. وی از شدت ناخوشی رنگش پریده و دهانش باز و دندانهایش پیدا است. آنطرف تر دختر بچه‌ای گوساله‌ای هم اندازه خود، بدوش حمل می‌کند. خانم هاریسون که تنها زن اروپائی نژاد است که همراه قبایل سفر می‌کند با شجاعت و تهور راه می سپرد و حیدر و پسرش لطفی، همراه او هستند. بدنبال و در جلو آنها تقریباً همه جا زنهای پیر و جوان در حرکتند و اطفال شیرخوار خود را در آغوش دارند. باد سردی از لباسهای نخی و نازک آنها نفوذ کرده و شلاق وار بر پیکر و گردن و دست و پای لختشان

فرود می‌آید .

هزاران هزار مرد و زن و بچه و پیر و جوان بهمین ترتیب می-
آمدند و بآرامی سربالا می‌زدند کوه را می‌پیمودند .
بعلت وجود تخته سنگی سر راه دیوار برفی در نقطه‌ای بیش از
چند سانتیمتر ارتفاع نداشت .

صدای فربادی از پشت سرم بلند شد و در تعاقب آن برگشتم و
بآن محل نگاه کردم و دیدم که قاطری که بار زیادی داشت ، کمی از
جاده پاییرون گذارد . يك لحظه سر جا همانطور ایستاد و گوئی باابدیت
در جدال بود - سپس پایش لغزید و بزمین افتاد .

اول باآهستگی و سپس بهسرعت رو پائین غلطیدن گرفت . کم کم
سرعتش بمثابه فرود آمدن هواپیما در حال سقوط رسید و بالاخره در
انتهای دره چون خال سیاهی بنظر می‌آمد .

زنی که حیوان را می‌پائید، فریاد کنان بسینه‌اش می‌زد و صورتش را
با چنگال می‌خراشید و ناگهان دیوانه وار از جاده بیرون پرید . چون
پایش بسرازیری کوه که از برف منجمد پوشیده بود رسید، برای نگهداشتن
توازن دولاشده ، نشست . اما فریاد ترس آوری از گلوی تماشا کنان که
دنبال هم از جاده بالا می‌آمدند بلند شد چونکه زن نیز شروع بلغزیدن
و سر خوردن کرده بود . مدت چند لحظه که وی در سرازیری سرعت
میگرفت بنظر غیر ممکن می‌رسید که بتواند از مهلکه‌ای که درانتظارش
بود، برهد . ولی پس ازاینکه پنجاه قدمی پائین رفت ، درسریچی بدیواره
برفی تصادف کرد و به میان جاده‌ای باریک که وی را از خطر نجات
میداد ، افتاد .

اما فریاد وحشت زده عابرین همچنان ادامه داشت ، چون ، هنگامیکه

زن از جاده به بیرون جهید ، چند تکه سنگ از زیر پایش کنده شد و رو بیائین سرازیر شد و هر دم بر سرعتش افزود . یکی از مخاطرات این کوه نوردی همین سنگبازی است که ممکن است از جا کنده شوند و سقوط کنند .

هر سال با وجود اقدامات احتیاطی عده‌ای توسط همین سنگ‌ها زخمی می‌شوند . باید حتی‌المقدور از جاده خارج نشد ، ولی اگر کسی جرئت اینکار را کرد می‌بایست از صف عابرین خود را دور نگهدارد والا سقوط احتمالی سنگها کارش را خواهد ساخت . شودساک برای فیلمبرداری این موضوع را رعایت کرد .

خط مار پیچ قبایل ، دردانه کوه هر دم با حرکت دائمی رو ببالا می‌خزید . با بالا آمدن آفتاب برف زیر پا نرم تر میشد . در سپیده دم و اوایل بامداد که برف منجمد بود عده‌ای هنوز گیوه‌هایشان را نکنده بودند ، اما با ذوب شدن برف همه تقریباً پابرهنه شده بودند . سگهادیگر جرأت می‌کردند و از جاده بیرون می‌جهیدند اما بلافاصله از ترس فرود آمدن سنگهای معلق ، فریاد وحشت مردم برمی‌خاست . شودساک هم اکنون باراحتی بیشتری کار می‌کرد . و هنوز کاروان چندین هزار نفری به پیش می‌رفت .

سه روز است که ایایات بدین ترتیب از زرد کوه می‌گذرند و در اینمدت هر روز ما برای عکاسی بموقعیت جدیدی نقل مکان میکنیم و شب در جائی در دامنه کوه اردو می‌زنیم . اما امشب در نقطه‌ای بر فراز کوهستان ، روی سنگی در برفها وزیر آسمان پرستاره دراز کشیده‌ام . کار ما در این طرف زرد کوه تقریباً پایان رسیده است .

فردا بطرف قله

بیست و ششمین اردوی کوچ نشینان

سیام ماه مه

در سپیده دم راه افتادیم . فکر میکردیم که چون بقلهٔ زردکوه برسیم داستان ما به آخر میرسد ولی اکنون که به این ارتفاع سنگی باد خیز غلبه کرده ایم ، می بینم که داستان دیگری مهیج تر در پیش است .

در سرازیری دامنهٔ کوه جاده ای طبیعی پیچ پیچی در میان برف ، بیابان ، امتداد دارد .

بر فراز این جاده و روی تخته سنگهای عظیمی که چون دیوار آنرا در زیر گرفته ، هزاران هزار گلهای ارغوانی گوئی که با دست نامرئی رب النوعی کاشته شده اند ، دیده میشوند . در این جاده پوشیده از برف و زیر دیوارهای آراسته به گل هنوز آن خط سیاهی در حرکت است .

همراه جمعیت ما هم سواره پائین رفتیم . گاهی بالاشهٔ حیواناتی که تلف شده بودند بر خورد میکردیم . پیران و ناتوانان و مرضی با طناب به پشت فاطرها و گاوها بسته شده بودند . سایرین با پاهای آبله زده و خون آلود و سرما خورده و لباس های نخی نازکشان گریان و خندان و فریاد کنان و جهان و سکندری خوران در سرازیری دامنهٔ کوه . پائین میرفتند .

ما هم همراهشان بودیم و فرسنگها در دنبالشان تا زانو در برف راه می سپردیم . بالاخره کوهستان و برف هردو بانتهی رسیدند و از تیغه ای سرازیر شده وارد دشت گردیدیم . از اینجا تا بافق دره های سرسبز امتداد داشت و نهر های نقره گون زیر انوار طلایی خورشید

میخروشیدند و چراگاه‌های را که از علف نو رسیده و درخشان پوشیده بودند، مشروب میکردند. این بود آنچه که فتح نهائی نصیب جنگاوران می کرد. این جا سرزمین فراوانی و نعمت بود - چراگاه - چراگاه و زندگی نوین.

ساعتی بعد وارد اردوگاه خود شدیم. لطفی و نيزعلی و حیدر و سایرین خندان و باغوش باز به پیشواز ما آمدند. اما حاجی گریان به استقبال دوید. از فرط شادی میگریست چونکه گمان میکرد مالهایش همگی در برف و سرما تلف شده‌اند و اکنون می دید سالم به مقصد رسیده‌اند.

اما اکنون قبل از خواب میخواهم یکی دو سئوالی که در تمام مدتیکه بر فراز کوه بودیم مرا حیران و نگران کرده بود. بمیان گذارم، چرا این مردم با وجود اینهمه گله و رماهیکه دارند برای گذشتن از برف کفش چرمیکه در سرما دوام کند نمیسازند؟ چراپای برهنه راه میروند؟ و چرا از پوست گوسفند برای حفاظت از سرما، پوستین نمیسازند؟

البته تکامل را نباید از نظر دور داشت. ایللیات اکنون قرنهایست که بدین طریق کوچ میکنند. مردان و زنان و خردسالانشان می توانند با مواعی روبرو شوند که از عهده ما خارج است. ابن يك دليل، ولی دلیل قاطع آنستکه حیدر چندین روز بعد از گذشتن از رودخانه به - من گفت:

« ما مردم ایللیاتی از برف و باران و طوفان هراسی نداریم - اینها مردم رنجور شهر هارا ممکن است بترسانند. »

فصل دهم

چراگاه

در این باب میتوانم شرح مفصلی بنویسم . میتوانم داستان برگشتن بکوهستان و کوه نوردی میان برف را بگویم که سه روز متمادی تکرار کردیم تا از افراد ایلیات که از عقب فراوانی لشکری سر میرسیدند ، فیلمبرداری کنیم . میتوانم شرح آن دوشبی را بنویسم که تا صبح اسلحه بدست بیدار نشستیم و در انتظار حمله قبایل دشمن بودیم . (باوادیها هنوز دست بردار نبودند و حتی ایللی را در دو کیلو متری غارت کرده عده ای از مردانش را کشته بودند) و بالاخره میتوانم قصه گردن بندی که مروارید قلبی داشت و مسافرتی که باصفهان برای دریافت پول کردیم و قافله سالارهایی که گل سرخ میان دولبشان میگرفتند و در کاروانسراها که بنورستارگان روشن بودند مینشستند و عاقبت خدا حافظی و فراق از ایلیات ، همه را بگویم .

در واقع داستان تعریفی فراوان دارم ولی از نوشتن آنها معذورم . چونکه داستان من داستان کوچ کردن ایلیات بود و آنهم بسر رسید .

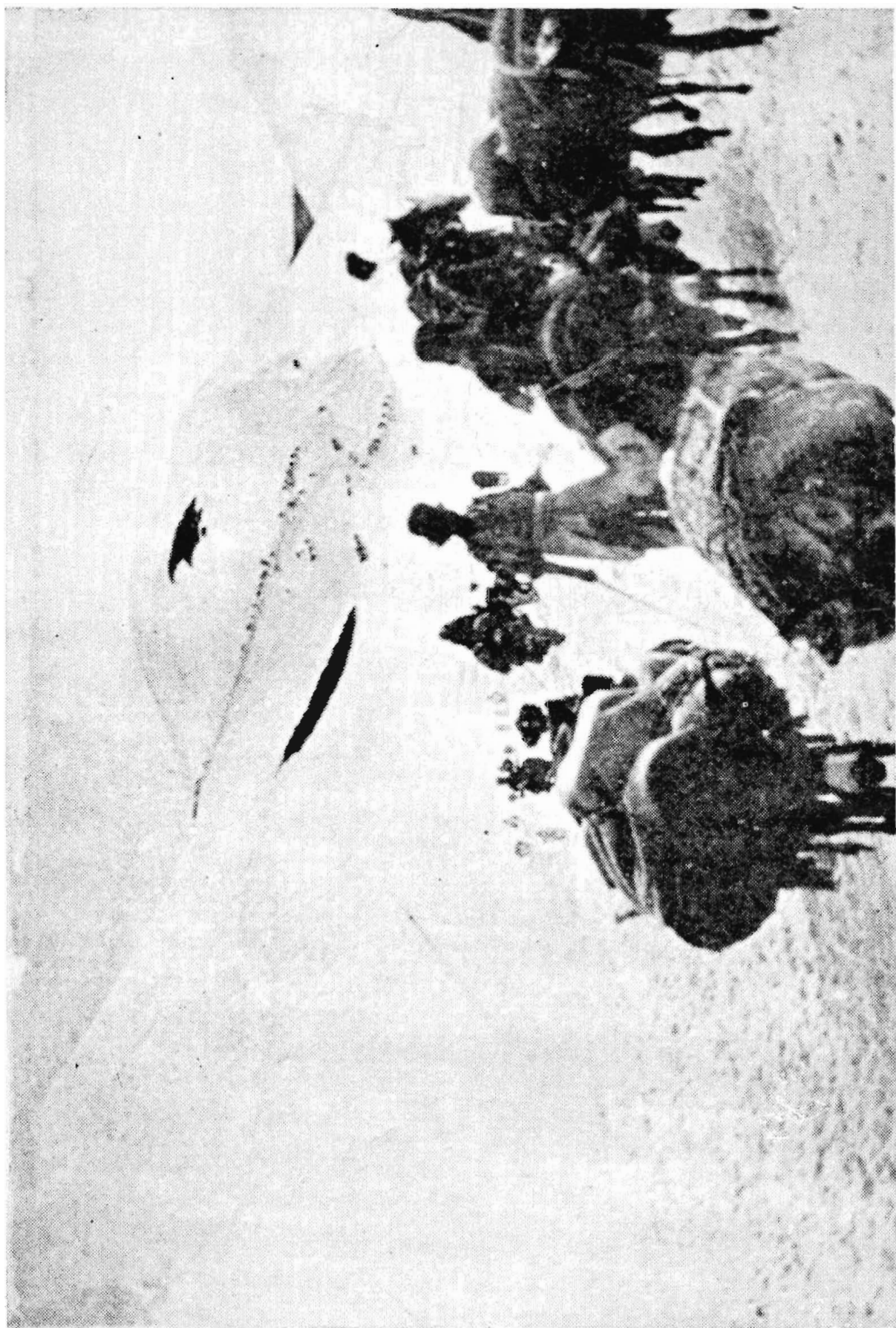
در اینجا که سرزمین فراوانی و نعمت است ایلیات در دره سرسبز و پر آب که از صدها نهر مشروب میشود ، متفرق میشوند . بزودی چادرهای سیاهی که در قریه های نزدیک دره چهارمحال امانت گذارده اند ، می آورند و هنگام فراق مابسر میرسد . اما این بار ، راهنمان از میان کوه های بختیاری نخواهد بود بلکه باصفهان و بعد بتهران میرویم و سپس از جاده نسبتاً

پر آمد و شد کرمانشاه که در سیصد کیلومتری شمال اردوگاه حیدر است،
بصوب بغداد خواهیم رفت.

بدین ترتیب از سرزمین بختیارها دور شدیم و ایلیات را در چراگاه
های سرسبزشان برجای گذاردیم که چهار پنج ماهی در فراوانی و نعمت،
بآسانی زندگی کنند و سپس هنگامیکه سرما علفها را خشک میکرد بار
و بنه خود را گرد آورده و از راه کوهستانهای عظیم و باشکوه، بدشت
خوزستان مراجعت کنند.

شاید پدران و نیاکان مادرقرنهای گذشته چنین زندگی میکردند.
قرنهای متمادی، دوبار در سال؛ یکی در بهار و دیگری در پاییز در
جستجوی چراگاه و زندگی این چنین در نبرد بر علیه طبیعت مبارزه
می نموده اند.





→

بر فراز قله

« نفس زنان و خندان - گویان و فریادکنان با پاهای برهنه از سرما
آبله زده و کرخ صفوف ایلیات در سرازیری کوه افتاده لنگ لنگان بیاین
میرفتند. »

←

زیبائی و عظمت آن نظیر نداشت

خداوندا . زیبایی و عظمت آن نظیر نداشت . هیچ عکاسی قادر نخواهد
بود رنگ و رو و هوایی که چون شراب مستی میآورد و فریاد مردم و حرکت
دائمی و تند کاروانها را مجسم سازد . هر دم به پیش . بسوی چراگاه



چراگاه

» بسوی افق تا چشم کار میکرد زمین از مرتع پوشیده شده بود
و زیر انوار طلایی خورشید نهرهای سیمگونی میدرخشیدند و غلطان پیش
میرفتند و علف نورسته را مشروب میکردند . این بود حاصل يك پیکار دلیرانه .
اینجا سرزمین فراوانی و نعمت است - چراگاه - آنجا که علف هست و زندگی
نیست «





